

سیاه عزیز!

وقایعی که هر از چند گاهی در گوشه و کنار شهرک اتفاق می افتاد، برای فرهاد کنجکاو تحلیل گرا در حکم فرصتی بود تا عطش سیری ناپذیرش در دانستن و کشف کردن را فرو بنشانند و به حقایقی برسد که بر باورش مبنی بر این که آمده تا در مسیری که گذشته را به آینده پیوند می دهد، درس زندگی و عشق ورزیدن بیاموزد، صحنه می گذاشت. در طول دو سال که از آمدنش به دنیای فرهاد شکلیا گذشته بود، او بارها پیشینه خود و اتفاقاتی که از لحظه ورود برایش رخ داده بودند را مورد بررسی قرار داده و به این نتیجه ابتدایی رسیده بود که در این زمان ماندنی نیست.

هرچند تا به آن روز هیچ نشانه ای از بازگشت به آینده و زمان خود دریافت نکرده بود و در دنیای خواب نیز چندان موفق به دیدار فرهاد شکلیای اصلی نمی شد- تا دقیقاً در این باره از او پرسش نماید- ولی بر مبنای حسی عجیب و در مواردی آزار دهنده، که به تناوب تقویت و تضعیف می شد، احساس می کرد که به این زمان و مکان تعلق ندارد.

گاهی شب می خوابید و صبح که بیدار می شد و احساس می کرد بیش از یک شب بر او گذشته است، تغییراتی جزئی را در خود می دید که مویید این موضوع بود ولیکن پیرامونش دست نخورده باقی مانده بود و جالب آن که هیچ کس هم نسبت به تغییراتی که فرهاد به آن اشاره می کرد حساسیتی نشان نمی داد. تو گویی اصلاً نمی دیدند که بخواهند متوجه شوند.

این سردرگمی، زمانی شدت می یافت که فرهاد بعد از مدتی احساس می کرد دوباره به عقب بازگشته و در همان زمان هایی قرار گرفته که در طول خواب از روی آن پریده است و این دفعه اطرافیانش تغییراتی جزئی کرده بودند و مسن تر به نظر می رسیدند ولی فرهاد در همان سن باقی مانده بود!

مثلاً یک روز که به دیدار دوست صمیمیش آیدین رفته بود با دیدن کرکهای بور کم پشتی که به زحمت در پاگوشها و چانه او دیده می شد با خوشحالی آمیخته به شکفتی گفت:

- داری ریش در می آری آیدین!

پسر باریک قد بلند چشم آبی فرانسوی با نگاهی به آینه در حالی که دستی به چانه اش می کشید لبخند زنان جواب داد:

-آره! دیگه داشتم نگران می شدم، هرچند پدرم هم از سن هیفده سالگی ریشش شروع کرده به در او مدن!

فرهاد که چند روز پیش با آیدین شانزده ساله در این باره صحبت کرده بود با تعجبی غیر ارادی گفته بود:

- مگه تو هیفده سالت شده؟

آیدین با تعجب بیشتری جواب داده بود:

-خب آره! سه بیزار* فرهاد؟

و فرهاد که به تدریج به این رویداد های غیر منطقی عادت می کرد جواب قانع کننده ای داده و راه کنجکاوی را بر آیدین بسته بود.

(برات عجیبه فرهاد؟) * C'est bizarre Farhad

چنین پیشی گرفتن و عقب افتادن از زمان، که فواصل آن از شش ماه تجاوز نمی کرد و فرهاد قادر نبود با قاطعیت بگوید کدامش خواب و کدامش واقعیت است، در ابتدا موجب نگرانی و دلهره اش می شد، چرا که همچون تلنگری، مدام این نکته را که به این زمان تعلق ندارد، به او یادآوری می کرد. اما به تدریج، منجر به شکل گیری شخصیتی انزوطلب و در عین حال کنجکاو و جویای حقیقت شد که دنیا را فرصتی برای خودشناسی و یادگیری می دید و از هر موقعیتی برای ارتقاء دانش خود از اطرافیان و محیط پیرامونش سود می جست. معتقد بود روزی چه در قالب مرگ و یا احضار از سوی فرهاد اصلی، از این دنیا خواهد رفت و قصد داشت تا آن هنگام، معلوماتش را گسترش دهد و از هر چیزی که در زمان خود از آن محروم بوده و اینک در اختیار دارد، خانواده، دوست و همبازی، و محیط زندگی ایمن، کمال استفاده را ببرد.

همچنان به نوشتن در دفتر خاطرات فرهاد اصلی ادامه می داد و اینک در آغاز دفتر دوم، به این باور رسیده بود که این رسالتی است بر گردنش که به همان شکلی که او این مسئولیت را از فرهاد اصلی تحویل گرفته است، روزگاری فرهاد دیگری خواهد آمد و این راه را پس از او ادامه خواهد و لذا خاطره هایش را یکی بعد از دیگری با دقت و وسواس می نوشت و بارها روخوانی و مرور می کرد تا روزی که آن را تحویل دهد و این سیر به تسلسل ادامه یابد.

هر خاطره در حکم مکتبی برای ترقی به پله معرفت بعدی و هر آدمی در پیرامونش نمادی از یک فرهنگ و شخصیت اجتماعی بود. پیش از این - در کتاب اول - گفته بودم که او در نوشته هایش آدمهای اطرافش را نقد و تحلیل می کرد و از آنجا که عاشق مطالعه رمان و تسری محیط خیال انگیز آن به دنیای واقعی بود، قهرمانان داستان را در وجود اطرافیان، عمدتاً دخترهای همسایه، جستجو می کرد و حالا که بزرگتر شده بود، این عادت خاص نیز در او تکامل یافته و حالا نه فقط روی دخترهای همسایه، که دوست، آشنا و غریبه دقیق می شد و بر اساس شباهتهایی که می دید بر آنها اسم می نهاد و چه خوب و چه بد، به این القاب دلبستگی داشت و به برخی از آنها همچون بانوی کوچک، عشق می ورزید و به روایتی او را تنفس می کرد و این نشان می داد که همچنان دختر برایش پدیده ای جذاب و سزاوار اکتشاف و تحقیق است.

کسانی که فرهاد را می شناختند او را موجودی مرموز و غیر قابل پیش بینی توصیف می کردند که گاهی چنان عاقل و منطقی بود که رفتارش را با مردان چهل ساله جاافتاده و دنیا دیده مقایسه می کردند و گاهی نیز چنان بی فکر می شد و خودش را به دردسر می انداخت که بر سلامت عقلش شک می بردند و می گفتند:

- این همان فرهاد دیوانه است که شیرین رادمان را رنجانده، معلوم نیست کی می خواهد رشد کند و عاقل شود!
ولیکن فرهاد در توصیف خود همواره از واژه "ترجیحا منطقی" استفاده می کرد و جالب آن که برخلاف چهره جدی و غالباً متفکرش گاهی در رفتارهایش نشانه هایی از حس همدردی و رقت قلب عمیق یافت می شد که البته هرگز آن را بروز نمی داد و فقط در زمانهایی که منطقتش مغلوب این احساس می شد، خود واقعی فرهاد نمود پیدا می کرد.

در اینجا می خواهم ماجرای را برایتان تعریف کنم که هرچند فرهاد در آن حضور نامحسوسی دارد، در نهایت تمام کسانی که در حمایت از نوجوانی سیه چرده در مقابل دفتر خدمات تحصن کرده بودند می دانستند که این طرح از جانب فرهاد پیشنهاد شده است. ولی این حقیقت در میان هیاهوی اعتراض آمیز بچه های جای همیشگی محو و مانند دیگر کارهای عجیب و مخفیانه فرهاد به فراموشی سپرده شد...

معمولا هر دو سال یک بار و در اواخر بهار، انتخابات خدمات شهرک انجام می شد و به اصطلاح ساکنین، شهردار جدیدشان را می شناختند. در طول ده دوازده دوره ای که این انتخابات به انجام رسیده بود افراد مختلفی بر مسند مدیریت تکیه زده بودند که در مواردی عمر حکمرانی شان به سه ماه هم نرسیده بود. در ذهن اهالی، به ویژه آنهایی که قدیمی تر بودند، این عبارت که "خدا نکند عاقبت مثل آقای همایونفر شود!" به ضرب المثلی رایج مبدل شده بود که هر بار در آستانه برگزاری انتخابات زنده می شد و خاطره مردی فرهنگی را تداعی می کرد که با انگیزه خدمت و با داشتن طرحهایی ایده آل و چشم اندازی نو در خدمت رسانی به اهالی، قدم به ساختمان آجر سه سانتی خدمات گذاشته و چند ماه بعد، بر افروخته، در حالی که غرورش جریحه دار شده و احترامش زیر سوال رفته بود، به حالت قهر آنجا را ترک گفته بود.

در واقع پست مدیریت خدمات به لحاظ این که احراز کننده آن لقب دهان پرکن و وسوسه انگیز شهردار محل را حمایت می کرد، اوایل به شدت مورد توجه بود و برای تصاحب آن سر و دست می شکستند و نامزدها چه تبلیغات پرطمطراقی که در جهت کسب حمایت ساکنین انجام نمی دادند، ولی به مرور زمان، وقتی مشخص شد که این جایگاه محبوب در حقیقت نوک پیکان انتقادات و محل تمرکز شکایات و آوار شدن توقعات بعضا بی جای اهالی است، از محبوبیت افتاد و دکانش کساد شد. کار به جایی رسید که در یکی از دوره ها هیچ داوطلبی وجود نداشت و در تابلوی اعلانات برای یافتن چنین فردی با خطی خوش آگهی زده بودند. ریش سفیدان و بزرگان محل که عمدتا از فرهنگیان بازنشسته بودند ترجیح می دادند در کادر هفت نفره همیشه محترم هیئت امنای جای داشته و ناظر بر کار آن بخت برگشته ای باشند که در خط مقدم برخورد با مشکلات و سر و کله زدن با کارگر و رفتگر و شبگرد و نگهبان، استخوان خرد می کند.

در شرایطی که برای تصدی سمت شهردار قحط الرجال شده بود، آقای ترابی صاحب تنها فروشگاه محل موفق شد با کمترین آرای مخالف به صندلی مدیریت تکیه بزند. او جزو معدود سکنه شهرک بود که فرهنگی نبود و در مغازه اش از کارگر- آن هم افغانی- استفاده می کرد و بنابراین همکار شدن با چنین جماعتی را کسر شان نمی دانست. ضمنا همه او را می شناختند و می دانستند اهل حساب و کتاب است و بنابراین حکم دادند که بدون شک در دخل و خرج بودجه شهرک خردمندان عمل خواهد کرد و با سلام و صلوات او را راهی دفتر خدمات کردند.

اوایل از کارش بسیار راضی بودند به خصوص خانمها که دیگر برای خرید مجبور نبودند به فروشگاه عمدتا شلوغ آقای ترابی مراجعه کنند و صف ببندند و یک تماس تلفنی با دفتر خدمات کافی بود تا جنس مورد نظر توسط یکی از خدمه به درب منزلشان تحویل گردد. ضمنا مشتریان می توانستند از مشاوره مستقیم آقای ترابی در انتخاب کالا بهره مند شوند و اگر احیانا سفارش خاصی داشتند به او بسپارند تا از طریق آشنایانش و به قیمت مناسب از بازار تهیه نماید. به تدریج سرویس فروش وسایل دسته دوم هم به مجموعه متنوع خدمات دفتر مدیریت شهرک اضافه شد و ساکنین هر روز وانت سفید رنگی را می دیدند که در مقابل یکی از خانه ها توقف می کند، وسیله ای را باز می زند و به انبار دفتر خدمات منتقل می نماید که چندی بعد با برچسب قیمت کارشناسی شده از جانب آقای شهردار در فروشگاه شهرک به نمایش در می آید.

شهردار خپل بانمک به تدریج سوژه محافل خاله زنگی می شد و اساتید فن در گردهمایی های صبح و بعد از ظهرشان عملکردش را تحلیل می کردند. ولی رو هم رفته ذهنیتها نسبت به او همچنان مثبت بود و مخالفینش که او را به تبلی و سوء

استفاده از امکانات عمومی محکوم می کردند در اقلیت بودند. گو این که در میان آنها خانم آهنی، کلانتر بی ستاره محل، حضور داشت و مدعی بود موفق شده ساعت سه صبح که امتحانی برای چک کردن اوضاع امنیت شهرک سرک می کشیده، میج شبگرد را در حین ورق بازی با دوستانش در اتاقک نگهبانی بگیرد. جنجالی که بعد از آن به پا کرد دست کمی از یک کودتا نداشت اما در نهایت به اعتراضات این خانم مجرد شصت و اندی ساله اعتنایی نکردند، شاید چون او لا یک زن بود، ثانیاً به دخالت سرخود در امور شهرک عادت داشت و خودش را وکیل و وصی همه می دانست و لذا در هر دوره ای مدیران خدمات با او رابطه خوبی نداشتند و به اصطلاح به نحوی از سر باز می کردند. از سوی دیگر مردها به شدت طرفدار شهردار فعلی بودند چرا که گفته می شد با خدمات ویژه ای که در زمینه تحویل کالا ارائه می دهد، آنها را از شر غرزدنهای گاه و بی گاه همسرانشان رهانیده است.

به رغم رضایتهای اولیه، دوره ریاست آقای ترابی نیز چندان طولانی نبود و عواملی چند موجب خدشه دار شدن محبوبیت و در نهایت برکناریش به بدترین شکل ممکن شد. همه چیز از نارضایتی اولین خانم از جمع طرفداران پرشمارش آغاز گردید. خانم صُغرا داوری، استاد کارشکنی و دشمن تراشی، بر سر معامله یخچال منزلش با شهردار اختلاف پیدا کرد. این که در این ماجرا حق به جانب چه کسی است اصلاً مهم نبود، چرا که همه می دانستند که اگر این خانم با کسی دشمن شود، با هم دستی دوست جان جانش خانم صدیقه مقدسی، روزگار طرف مقابلش را سیاه می کند. از روز بعد، اشتباهات جناب شهردار که پیش از این با لبخند از کنارش می گذشتند در ابعادی چند برابر به سمع اهالی شهرک می رسید. خانم داوری که زمانی حاضر بود در حمایت از مدیر خدمات، سینه به تنور بچسباند حالا در کنار خانم زهرا آهنی در صف اول مخالفین قرار گرفته بود. خانم مقدسی هم از جناحی دیگر زیر آب زنی را آغاز کرده بود و هر جا می رسید مآوِقع را با این مقدمه تعریف می کرد که:

- شنیدید این ترابی دزد چه کلاهی سر صُغرا خانوم بیچاره گذاشته؟

در حالی که روز به روز دامنه مخالفتها و بدگویی ها گسترش می یافت، شهردار بی توجه به این مسائل، مشغول احداث غرفه ای در پارک خانوادگی به منظور ارائه غذاهای حضری سرد و گرم بود و همچنان که به تعاریف عده ای بادمجان دور قاب چین گوش می داد، با رضایت بر سر طاس و گردش دست می کشید و احساس افتخار می کرد. بدون شک این بدعت را به نام او ثبت می کردند و بعدها هر کس گذارش به غرفه ساندویچی ترابی می افتاد، با دیدن نامش، دعایش می کرد و به ارواح پدر و مادرش درود می فرستاد. او با نگاه پدری که به فرزند رو به رشدش می نگرد، به تابلوی نارنجی و زردی که در بالای غرفه در حال نصب شدن بود چشم دوخته بود و در نظر داشت چنانچه این طرح با استقبال روبرو شد، در گوشه و کنار پارک و چه بسا شهرک، غرفه هایی مشابه را راه اندازی کند و با درآمدی که از این راه عایدش می شد به اصطلاح بار خود را ببندد.

در این خیالات بود که با خبری بد از آسمان به زمین سقوط کرد:

پمپ چاه آبیاری پارک از کار افتاده بود!

دنبال تعمیر کار فرستادند و آقای بهرامی پیر ناشنوا، لک و لک کنان پس از آن که با هزار ناز و ادا و راز و نیاز، وارد چاه قدیمی بدون نردبان آب شد، با آن زبان الکنش اعلام کرد که پمپ غیر قابل تعمیر است. این در حالی بود که به تازگی و با صرف مبلغی گزاف، پمپی خارجی جایگزین پمپ فرسوده و از کار افتاده قبلی شده و فروشنده ضمانت کرده بود که تا ده سال بدون مشکل کار خواهد کرد.

پس از کلی دعوا و مرافعه و رفت و آمد و شکایت از فروشنده و دادن پول کارشناس، سرانجام مشخص شد که پمپ نصب شده اصلاً پمپ چاه نیست و برای پمپاژ آبهای سطحی مناسب است. همین اظهار نظر کوتاه نام آقای ترابی را که بانی اصلی خرید چنین پمپ به قول خانم آهنی آشغالی (!) بود تا ابد در لیست بزرگترین مقصرین عالم به ثبت رساند و به واقع روزگارش سیاه شد. مرد بیچاره تا چند روز جرئت خروج از خانه را نداشت و درب منزل و ویتترین مغازه اش با گوجه و تخم مرغ گندیده آماج قرار می گرفت. خانم داوری که گویی خدا مرادش را داده بود، با خوشحالی زاید الوصفی و تنها با یک سخنرانی کوتاه گور جناب شهردار را کند:

- چه نشسته اید که ترابی با پول بی زبون مردم جنس بُنجل می خره و اون وقت نمی دونید رفته برای پسرش چه ماشینی خریده! تازه این که چیزی نیست، خانومش رو هم فرستاده مکه و.... کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، صندلی مدیریت خدمات شهرک خالی بود و مجدداً برای یافتن فردی مناسب اعلامیه داده بودند.

پس از چند دوره کوتاه و کم و بیش ناموفق، با روی کار آمدن آقای شاهمیری، فصل جدیدی از مدیریت و نحوه اداره شهرک آغاز شد. این بازرس بازنشسته آموزش و پرورش با ژستی کاملاً مدیریتی، در محله چهره شناخته شده ای بود، چرا که همواره در مواقعی که شهرک بی سرپرست (!) می شد، وظایف شهردار را به عهده می گرفت و روی هم رفته خوب کار می کرد. ولیکن به خاطر قدرت طلبی بسیار، در نهایت او را کنار می گذاشتند. قد بلند و خوش قیافه بود، با موهای پرپشت و جو گندمی و سیلی چخماقی که گذر زمان گردی سپید بر آن پاشیده بود. صدای رسایی داشت و کت و شلوار یک دست سفید می پوشید و پاپیون می بست و در سخنرانی های تبلیغاتی همیشه خود را فردی رنج کشیده از طبقه تهی دست معرفی می کرد که در عمرش همه کار کرده، از حمل کارتن موز در ایستگاه راه آهن گرفته تا تدریس در روستاهای دور افتاده ای که بچه هایش جملگی کور و کچل و آبله رو بودند و با پشکل گوسفند تپله بازی می کردند. عده ای او را زرننگ و سیاس و عده ای دیگر هفت خط و مودی معرفی می کردند و می گفتند تا کنون یک بار هم به خدمات شارژ پرداخت نکرده، گو این که فردای آن روزی که به عنوان شهردار انتخاب شد، اسامی کسانی که شارژ پرداخت نمی کردند را در تابلوی اعلانات نصب کرد!

همه می دانستند که اگر او به قدرت برسد، سیستم مدیریت شهرک را روابطی می کند و به چاپلوسان میدان می دهد، به خصوص که بسیار جاه طلب و خود محور و تا حدودی بد دهان بود و به همین خاطر به او لقب رضا شاه را داده بودند. ولی در شرایطی که هیچ کس حاضر به قبول مسئولیت نمی شد، این آقا با روحیاتی که بر شمردیم، بهترین گزینه ممکن بود. اوضاع شهرک در آن دوران نا به سامان شده بود و هر روز شکایتی جدید از دزدی های شبانه و تجمع اوباش و اراذل به دفتر خدمات ارجاع می شد که روبرو شدن با چنین مشکلاتی، بدون شک کار یک فرهنگی نجیب و ساده نبود.

اهالی جملگی متفق القول بودند که آقای شاهمیری تنها کسی است که از عهده این وظایف خطیر برخوردار آمد و با نارضایتی کامل و در واقع از روی ناچاری به او رای دادند و عده ای هم همچون آقای همایونفر با اعلام این که "برای مجتمعی فرهنگی چنین نماینده ای مایه ننگ است" انتخابات را تحریم کردند.

این چنین شد که در یک شب از آخرین روزهای فروردین ماه، آن فردی که هیچ محبوبیتی در میان اهالی نداشت با لبخندی ظفرمند پیرویش را در انتخابات مدیریت خدمات شهرک جشن می گرفت. خودش می دانست که هیچ کس از انتخاب شدنش خشنود نیست و با این که در همان لحظات اول، آقای ترابی مخلصانه برای عرض تبریک به حضورش رسید، غره نشد و در واکنش به چرب زبانی های فروشنده خپل فرصت طلب، بزرگمنشانه سر تکان داد. ولی به خواب هم نمی دید که یک آدم زرنگ، با پیشنهادی زیرکانه، کاری کند که رقیب دیرینه، منتقد همیشگی و از همه مهتر کسی که در گذشته سابقه همکاری با او را داشت و به جنس خرابش آشنا بود، به عنوان مافوق بالای سرش قرار بگیرد.

خانم زهرا آهنی با قلبی شفیق و نیتی خالص در خدمت به خلق خدا، فقط به خاطر زن بودنش، سالها پشت درهای بسته خدمات شهرک ناکام مانده بود، اما این بار با اکثریت آرا و تحت عنوانی بالاتر، یعنی عضو اصلی هیئت مدیره شهرک، انتخاب و وظیفه نظارت بر عملکرد شهردار جدید به او محول شد!

این پیشامد به همان اندازه که باعث فخر و شرف خانمهای شهرک بود، به طوری که به افتخار خانم آهنی، اولین زن راه یافته به کادر مدیریتی شهرک، جشنی زنانه در پارک خانوادگی گرفتند، خشم شهردار جدید را در پی داشت، نه به این خاطر که از آن به بعد مجبور بود بابت کارهایش به یک زن، آن هم از سرسخت ترین نوعش، پاسخگو باشد، که این غیر مستقیم بیانگر نوعی تباری مردانه علیه او بود.

در واقع خانم آهنی بیش از آن که به دخالت خودسرانه در امور شهرک مشهور باشد، به خاطر مخالف شدیدش با دیدگاههای سنتی در مورد زنان و مرد ستیزیش زبانزد بود و از این رو در میان آقایان محبوبیت نداشت. اکثرا از او حساب می بردند و از ترس شکسته شدن غرورشان با او بحث نمی کردند، گو این که در غیابش همیشه بدگویی می کردند و با قبیح نشان دادن موضوع تجردش او را به روان پریشی منتسب می نمودند.

خانمها نیز با این که طرفدارش بودند، معمولا با سوء استفاده از ایمان و سادگی روستایی وارث او را در جهت اهداف خود جلو می انداختند و در جلسات عمومی از اسم مرد ترسانش به عنوان اهرمی برای به تایید رساندن یا مخالفت با موضوعات مطرح شده استفاده می کردند و از قولش می گفتند که با فلان طرح موافق یا مخالف است.

اما کسانی که از نزدیک با خانم زهرا آهنی آشنا بودند می دانستند که او همان گونه که خود ادعا می کند در دنیا هیچ پشتیبانی به جز خدا ندارد و در مبارزه ای خستگی ناپذیر با مردان، از دوازده سالگی برای دستیابی به حقش جنگیده است. زنی عامی بود که تا پیش از انتخاب شدن به عنوان نماینده، چادر سفید گلدار به سر می کرد و صبح تا شب به همه جا سرک می کشید و اوضاع و احوال را زیر نظر می گرفت و با این که ته لهجه اش، اصالت شهرستانیش را که مربوط به توابع اراک می شد، لو می

داد، در هیچ کاری خودش را کوچک نمی دید و آن قدر شجاع و به تعبیری کله خر بود که پاسی از شب گذشته، تک و تنها در کوچه و خیابانها پرسه می زد و اگر غریبه و یا فرد مشکوکی را می دید به جای خبر کردن شبگرد، شخصا وارد عمل می شد. خواسته یا ناخواسته به بد اخلاقی و تند خوئی مشهور شده بود اما از سوی دیگر آن قدر خوش قلب بود که برای تمام بچه های شهرک دل می سوزاند و راس ساعت هشت شب دخترها و ساعت نه، پسرها را روانه منزل می کرد و در مواردی بابت بعضی سهل انگاری ها به والدینشان هشدار می داد. خیلی ها او را زنی فضول که همه جا بی دعوت سر و کله اش پیدا می شود و خودش را نخود هر آشی می کند تلقی می کردند، ولی حقیقت این بود که به پشتوانه همین حضور و دخالتهای خودسرانه او، والدین از جانب فرزندانشان خاطر جمع بودند و ساکنین شبها با خیال راحت سر بر بالش می گذاشتند و می دانستند که کلانتر حق طلبشان به جای آنها هوشیار و بیدار است.

هرگز از او به خاطر زحماتش قدردانی نکردند، حتی زمانی که به مقام شهرداری رسید و به خرج خود سیمای شهرک را دگرگون کرد نیز کارهایش را کوچک شمردند. تا روزی که بر اثر یک حادثه و آن هم هنگام کمک رسانی به مردم از دنیا رفت و دخترخوانده اش درنا، در وصف تنهایی او شعری سرود که در نهایت با پیشنهاد آقای همایونفر و مساعدت مالی همسایه ها، سنگ نوشته گور مهجورش شد.

به هر روی، همان اراده ناشناخته ای که همواره با بی اعتنایی از کنار اقدامات او طلبانه آن زن می گذشت، مصلحت دید که او را در کنار مردی قرار دهند که در خود کامگی و مردسالاری یکه تاز بود. آقای شاهمیری هرگز درک نکرد که چطور همجنسانش با علم به این که آن خانم در معادلات ذهنیش به جای آنها عدد صفر می گذارد، باز به او رای دادند و به قول معروف او را زور چپان کردند!

حضور این دو شخصیت کاملا متضاد در هیئت انتخابی، نوید یک دوره پر تلاش و البته پر حادثه را می داد. داستانی هم که می خواهم برایتان نقل کنم دقیقا از همین نقطه آغاز می شود، یعنی زمانی که آقای شاهمیری و خانم زهرا آهنی به تازگی فعالیتشان را به عنوان مدیر شهرک و عضو هیئت مدیره شروع کرده بودند...

از جمله تغییرات اساسی که بعد از منصوب شدن آقای شاهمیری در چهره شهرک پدید آمد، نرده کشی مرزهای شمالی و جنوبی آن بود. این طرح که آقای شاهمیری و خانم آهنی به طور جداگانه افتخار ابداعش را به خود نسبت می دادند، به غیر از جنبه حفاظتی و امنیتی، بیشتر به منظور جلوگیری از تصاحب اراضی پیرامون شهرک بود.

در زمان احداث شهرک آموزگاران، این زمینها غیر مسکونی و بدون صاحب بود و حد و مرزی برایش مشخص نکرده بودند و از این رو تپه های سرسبز و پردرختی که همچون نگینی، خانه های ویلایی شهرک را در بر می گرفتند، جزو جاذبه های طبیعی و زیبایی های بصری آنجا محسوب می شدند. به خصوص تپه شمالی که چشمه ای زلال در آن جاری بود و همواره از جانبش

نسیمی خنک می وزید که رایحه گلها و درختان را به ارمغان می آورد و پس زمینه چشم نوازی به خانه های آن اطراف بخشیده بود.

گاه پیش می آمد که صاحب فلان ملک در نوار مرزی شمالی، خارج از محدوده خانه اش، به اجازه خود فرضاً سایه بانی نصب کند و میز و چند صندلی زیر آن بچیند و در مواقعی که فضا طراوت و لطافتی بهشتی پیدا می کرد، به همراه خانواده اش در آنجا بیتوته کند. حرف و حدیثهای زیادی در این باره میان اهالی رد و بدل می شد و در این بین طبیعی بود که حسادت عده ای برانگیخته شود. اما به مرور زمان حساسیتها کم شده بود و چنین امتیازاتی را برای ساکنین ضلع شمالی پذیرفته بودند. قضیه زمانی حالت جدی به خود گرفت که شایع شد شرکتی خصوصی، مجوز انبوه سازی در زمینهای حومه را دریافت کرده است و می خواهد در آتیه نزدیک، مجتمعی را تحت عنوان فاز دوم شهرک آموزگاران احداث نماید.

خیلی زود نسبت به این شایعه واکنش نشان دادند و آقای شاهمیری که از قضا ملکش در جبهه شمالی واقع شده بود، طی یک رکورد شکنی بی سابقه در تاریخ شهرک، در کمتر از سه روز، طرح نرده کشی پیرامونی را تصویب و اجرا کرد. بر این اساس تصمیم گرفتند ضمن نرده گذاری، دور تا دور شهرک را بلوار و باغچه بسازند تا هرچه بیشتر حالت اختصاصی پیدا کند.

خبری که وحید شماره یک، دروازه بان تیم فوتبال شهرک، برای دوستان و هم بازی هایش آورد، تکان دهنده، دردناک و نگران کننده بود:

- تا چند روز دیگه زمین فوتبالمون رو خراب می کنن تا توش باغچه بسازن!

در حالی که بهت و حیرت ناشی از شنیدن این خبر همه را فلج کرده بود، جمال کوچولوی هشت نه ساله با معصومیتی کودکانه پرسید:

- آخه چرا؟ چرا بزرگترهامون می خوان زمین بازیمون رو ازمون بگیرن؟ ما که کار بدی نکردیم.

حمید که به تصور یک بازی پر شور و هیجان، پیراهن شماره نه تیم آث میلاننش را به تن کرده بود با کج خلقی گفت:

- چی می گی تو بچه؟ اصلاً تو باغ نیستی! ربطی به خوب و بد بودنمون نداره، ما اصلاً از اولش هم زمین بازی نداشتیم! آگه سماجت چند سال پیش امثال داداش بزرگ پیمان و رفیقهاش نبود، ما الان همین چند متر زمین رو هم نداشتیم!

و پس از آن که با خشم آب دهانش را به سمت کیسه های سیمانی که از چند روز قبل گوشه زمین جا خوش کرده بودند پرتاب کرد و ادامه داد:

-می دونستم، می دونستم این شاهمیری مادر به خطا به روزی زمین فوتبالمون رو خراب می کنه، اون از اولش هم با ماها مشکل داشت...

و در حالی که مشت لرزانش را به همه نشان می داد اضافه کرد:

-من که اگه بخواد اینجا ساخت و سازی بشه می آم بیل و کلنگ و همه چی شون رو بهم می ریزم، به مولا این کارو می کنم! پیمان که بعد از جمال کوچولو کوچکترین فرد حاضر در آن جمع بود ولی در هر حالتی از روشنگری و بیرون آوردن دیگران از اشتباه پرهیز نمی کرد با ملاحظه گری گفت:

-مامانم می گفت می خوان اینجا بولوار و باغچه بسازن تا بعدا شهرداری نتونه روش دست بذاره، آخه زمینهای این اطراف صاحب پیدا کرده...

شیشکی وقیحانه حمید حاکی از آن بود که هیچ اهمیتی برای توضیحات او قائل نیست، ولی آیدین که در آن جمع از همه عاقل تر بود تایید کنان گفت:

-منطقیه، ولی خب داشتن زمین بازی هم حق ماست، من فکر می کنم بهتر باشه همه جمع بشیم و بریم دفتر خدمات صحبت کنیم بلکه بتونیم متقاعدشون کنیم.

و متعاقب آن چشم به فرهاد دوخت تا نظر او را هم به عنوان یکی از بزرگان جمع جویا شده باشد، ولی او محافظه کار تر از آن بود که آشکارا حرفی بزند و تنها با تکان سر بر گفته های دوست صمیمیش صحنه گذاشت.

در هر صورت همه موافق مذاکره بودند الا حمید که ظاهرا بر مبنای تجربیاتش ادله محکمی علیه این پیشنهاد داشت:

-اون چهارشنبه سوری رو که همین شاهمیری ... مسئول شهرک بود یادت رفته که چطور ما رو عین یه مشت دزد و قاچاقچی سپرد دست نیروی انتظامی؟ تو فکر می کنی یه همچین آدمی اصلا حاضر می شه به حرف چند تا به قول خودش لات بی کاره گوش بده؟ پنج زار بده آش، به همین خیال باش! من که پامو تو دفتر خدمات نمی دارم، هرکی فکر می کنه که با حرف زدن و چه می دونم گفتمان کردن و از این جور سوسول بازیها به نتیجه می رسه بسم الله! من همین جا می مونم و جلوی هر کسی رو که بخواد زمین مون رو خراب کنه می گیرم، یه بار برای همیشه باید به امثال این شاهمیری الاغ یاد بدیم که ما تو سری خور و بچه گاگول نیستیم که بخواد برامون تکلیف تعیین بکنه، ما حق و حقوقمون رو می شناسیم، به کسی هم اجازه نمی دیم ازمون بگیردش، حالا هر کی ... شو نداره و یا هنوز از ننه اش اجازه نگرفته همین الان پاشه بره، من اگه لازم باشه تک و تنها از حقم دفاع می کنم!!

و با لگد کاسه استمبولی مخصوص حمل ملات را به بیرون از زمین شوت کرد. وحید شماره یک که رگ غیرت ترکیش به جوشش افتاده بود هم به او ملحق شد و به اتفاق در حالی که می خندیدند و ذوق زده عربده می کشیدند، کیسه های سیمان را بار فرغون کردند و به درون گودال متروکی در آن حوالی ریختند.

حرکت تحریک کننده آنها بر سایرین نیز تاثیر گذاشت و به غیر از فرهاد و آیدین که از روی سکوی تماشاچیان نظاره گر خرابکاری دوستانشان، "بچه های جای همیشگی"، بودند، همگی در شکستن بیلها، چال کردن کلنگها و گم و گور کردن تیرهای چوبی و فلزی و بلوکهای سیمانی و کلافهای سیم خاردار مشارکت کردند و در نتیجه چنان خسارتی به بار آمد که وقتی خبرش را به گوش جناب شهردار رساندند، تا مدتی با صدای بلند فریاد می کشید و فحشهای رکیک می داد!

برخلاف تصور، او بدون نشان دادن هیچ واکنش تلافی جویانه ای، فقط دستور داد نرده کشی را از سمت جنوب آغاز کنند و شخصا هر روز در محل حاضر می شد و بر پیشرفت کار نظارت می کرد. بچه های جای همیشگی - که همان نوجوانان ورزشکار و سالم شهرک بودند - به خیال این که شهردار محبوبشان عقب نشینی کرده، سر از پا نمی شناختند. حمید به عنوان رهبر شورشیان احساس غرور می کرد و چانه اش را برای آیدین و فرهاد بالا می گرفت و می گفت:

- حال کردین آقایون صلح طلب؟ اینه تاثیر برخورد مستقیم با کسی که فکر می کنه خیلی قلچماقه! همچین کوپ کرد که حتی ... نکرد بگه بالا چشمتون ابروئه!

و خب، ظاهرا حق با او بود تا این که چند روز بعد اتفاق تازه ای افتاد. وحید مجددا با خبری داغ دوستانش را شگفت زده کرد:

- خسرو سیاه* از زندون فرار کرده و می خواسته قاطی کارگرایی که واسه نرده کشی او مدن وارد شهرک بشه که خانوم آهنی فهمیده و رفته سر وقتش و می خواسته دستگیرش کنه که خسرو فرار می کنه و خانوم آهنی که نتونسته بگیردش با کارگرا درگیر شده! نمی دونید چه خبره بچه ها! الان همه اونجا جمعن، اگه نجنید از دستتون رفته!

همین چند جمله کافی بود تا تمام بچه ها بازی را رها کنند و به دنبال وحید، دوان دوان به سمت محل نرده کشی بروند. جمال کوچولو که پا به توپ تا دم دروازه حریف پیش رفته بود، در یک چشم برهم زدن خودش را در زمین خاکی با دروازه آجری بدون دروازه بان تنها یافت.

از روزی که خسرو به جرم سرقت به زندان افتاده بود، دیگر کسی از او خبری نداشت. پدر و مادرها که حتی از یادآوری نامش ابا داشتند و پدر بزرگش هرگاه در مورد خسرو از او سوال می شد با بداخلاقی می گفت که به جهنم رفته است. ولیکن تصویر این پسر نوجوان لاغر سبزه روی همچنان در ذهن هم سن و سالانش به عنوان دوستی صمیمی و با وفا باقی مانده بود و کسانی

* به کتاب اول، فصل ۲۳ مراجعه شود *

چون حمید که در کودکی هم بازی بود و حتی فرهاد که برای مدتی کوتاه با او آشنا شده بود، شدیداً رویش تعصب داشتند و در همه حال از حقوق معنوی دوستشان در برابر کسانی چون خانم آهنی که مخالف سرسخت حضور خسرو در شهرک و مسئول اصلی دستگیری و تحویل او به کانون اصلاح و تربیت بود، دفاع می کردند. در واقع هیجان اصلی پسرها که منجر شد با شنیدن خبر، دست از بازی بکشند و در رسیدن به محل نرده کشی با هم مسابقه بگذارند، بیش از آن که حاصل کنجکاوی و به شوق دیدن صحنه مشاجره خانم آهنی با کارگران باشد، ناشی از تعلق خاطری بود که به رفیقشان داشتند.

در حالی که از صدای قیل و قال خانوم آهنی اهل محل در کنار دروازه جنوبی جمع شده بودند، پسرها راهشان را از میان جمعیت و کارگرانی که بر بیل و کلنگ خود تکیه داده و با دهان باز شاهد درگیری یک زن با رئیسشان بودند، گشودند و در آن سو به خسرو که با دلواپسی ماجرا را دنبال می کرد پیوستند. حمید اولین کسی بود که او را در آغوش کشید و صورت عرق کرده و خاک گرفته اش را بوسید و با وجد تمام گفت:

-چطوری پسر؟ خیلی وقته ندیدمت... دلم برات حسابی تنگ شده بود!

خسرو که سنگینی نگاه ناراضی جمعیت را روی خود احساس می کرد با اکراه و ترس زمزمه کرد:

-چاکرم آقا حمید! خوبی داداش؟

-نوکرتم! نبودم هم با دیدنت توپ توپ شدم به مولا! از خودت بگو، فرار کردی یا آزاد شدی؟

خسرو دست پیش آمده فرهاد و آیدین را نیز به آرامی فشرده و با آنها مشغول به صحبت شد.

در همین حین و در چند قدمی آنها، بگو مگوی خانم آهنی ادامه داشت و مثل همیشه اجازه حرف زدن به طرف مقابلش نمی داد و همچون خروس جنگی مدام به سینه حریف یورش می برد و سرکارگر بهت زده را به عقب می راند. خانمها مقدسی و داوری نیز در تکمیل حملات او از چپ و راست پشتیبانیش می کردند. مرد بینوا در میان آماج اصوات سرسام آور و معترضانه آن سه زن، با درماندگی فقط می کوشید دستش تماسی با آنها پیدا نکند و به مردهای پیرامونش برای پا در میانی التماس می کرد، غافل از آن که بر اساس همان قانون تجربی بی گمان تلخ، در شهرک آموزگاران مردها از روبرو شدن با خانم آهنی اجتناب می کنند.

حتی آقای باقرخانی که شاخ ادعایش در قلدری و گردن کلفتی سینه آسمان را می شکافت و لافهایش را همه از بر بودند، در آن لحظه با شوخی گرفتن آنچه می گذشت به اتفاق چند جوان علاف هره کره به راه انداخته بود و به این شکل مداخله نکردنش را توجیه می کرد. دخترانش ساناز و گلناز و سولماز نیز به تقلید از او، به همراه دوست عزیزشان نغمه مقدسی، به اظهار نظرات کارشناسانه مربی سپیدمویشان آقای همایونفر که به همراه چند فرهیخته دیگر، مسئله را از دیدگاه آسیب شناسی اجتماعی موشکافی می کردند، زیر جلکی می خندیدند. آقای ترابی، شهردار دیروز و صاحب فعلی فروشگاه شهرک، خوشحال از این که خوراک حرفهای خاله زنکیش برای چندین روز جور شده، خودش را قاطی فرهیختگان کرده بود و در پایان هر جمله آقای همایونفر احسنت گویان اضافه می کرد:

-در زمان مدیریت من این طور نبود!

خانم امینی، مادر پیمان، نیز فرصت را مغتنم شمرده بود تا با به اشتراک نهادن اطلاعات آشپزیش با چند خانم دیگر، بر دانشش در مورد نحوه پخت نوعی آش بیفزاید و خلاصه آن که از میان آن همه آدم، یک نفر هم برای سرکارگر دل نمی سوزاند و چه بسا که اگر در همان لحظه آقای شاهمیری از راه نمی رسید، آن بخت برگشته پشت کفشهایش را ور می کشید و پا به فرار می گذاشت.

- اینجا چه خبره؟

سرکارگر که گویی فرشته نجاتش را به چشم دیده بود، فوراً خودش را به او رساند و لبه کتش را دو دستی چسبید و عاجزانه گفت:

- شما رو به خدا آقای شاهمیری منو از دست این سه تا زن خل نجات بدید! من و کارگرام مشغول کارمون بودیم که یهو عین بلا به سرمون نازل شدن، کارگرمو فراری دادن و حالا هم معلوم نیست چی از جونم می خوان، ما امنیت کاری می خوایم، غیر از این باشه دیگه کار نمی کنیم!

و به کارگرنش اشاره زد که وسایلشان را جمع کنند.

آقای شاهمیری بازوی سرکارگر را گرفت و با دعوت او به آرامش، اطمینان داد که همه چیز درست خواهد شد. و چون به تجربه می دانست که در این باره از چه کسی باید توضیح بخواهد، بی اعتنا به اعتراضات پراکنده حضار، خانم آهنی را مخاطب قرار داد و گفت:

- خانم این چه معرکه ایه که گرفتین؟ برای چی در کار کارگرامن اخلال ایجاد می کنین؟ من به چه زبونی باید به شما تفهیم کنم که خارج از اختیاراتتون عمل نکنید؟

خانم آهنی که تاریخچه رویارویی با آقای شاهمیری حکایتی به قدمت عمر شهرک داشت، دست به کمر جلو آمد- در همین حین سرکارگر از ترس خودش را پشت آقای شاهمیری مخفی کرد- و با نگاهی تند از بالای عینک گفت:

-خوشم باشه شاهمیری! دست شما درد نکنه! ما اخلال ایجاد کردیم یا اینها که برداشتن یه دزد فراری رو با خودشون آوردن تو محل؟

شهردار که در کوچک کردن رقابیش با حفظ پرستیژ تبحر داشت، بدون چرخش گردن و با نگاهی مختصر پیرامونش را از نظر گذراند و سپس سرکج کرد و بالحن خشکی پرسید:

-کدوم دزد فراری رو می فرمایید خانوم عزیز؟ من که به غیر از ساکنین محترم این شهرک و البته این آقایون- اشاره به کارگران- که خودم ازشون خواستم بیان اینجا و خودتون بهتر می دونین روزی چقدر دستمزد می گیرن و تعطیل شدن کارشون چقدر به ضرر منافع این شهرکه، هیچ عنصر غریبه و خطرناکی رو در این اطراف نمی بینم، شما مطمئید که حالتون خوبه؟

خانم آهنی با غیظ به خسرو اشاره کرد و گفت:

- من حالم خوبه شاهمیری، تو ظاهرا حواست سر جاش نیست و گرنه مارمولک سیاهی به این درشتی از زیر چشمت قسر در نمی رفت!

و با دیدن پسرها که خسرو را در میان گرفته بودند بانگ زد:

- با شمام! از اون پسر دزد فاصله بگیرید!... حمید! آگه دوباره بخوای ازش دفاع کنی و فراریش بدی باهات برخورد می کنم!... همین طور تو فرهاد! مادرت آگه بفهمه با اون پسر می گردی روزگارت رو سیاه می کنه! و تو آیدین، تو که پسر خوب و سر به راهی بودی، برای چی خودت رو قاطی این ماجرا کردی پسر! پیمان! از تو که دیگه اصلا انتظار نداشتم....

و سر به میان جمعیت برد و صدا زد:

- کجایی خانوم امینی؟ بیا پست رو قبل از این که به هزار راه خلاف کشیده بشه با خودت ببر!

بلافاصله خانم امینی در حالی که صورتش را چنگ می زد از گوشه ای سر در آورد و گفت:

- خدا مرگم بده، پیمان؟! تو اونجا چیکار می کنی توله سگ؟ بیا این طرف تا نیومدم جفت گوشهات رو ببرم و بذارم کف دست!

و در پی نافرمانی او، دندان قروچه کنان و ناسزا گویان سراغش رفت و با تو سری و پس گردنی او را از جمع پسرها بیرون کشید.

خانم داوری سری به نشانه تاسف تکان داد و با لحن نیش داری گفت:

- به نظر من چشماتون داره ضعیف می شه آقای شاهمیری! الان حتی آگه از بهرامی کر پیر- اشاره به تعمیرکار شهرک- هم پرسیم می دونه که این پسر دزد از زندون فرار کرده و یواشکی برگشته شهرک! شما چطور نمی دونستین؟

خانم مقدسی، در تکمیل حرف دوست جان جانیش با لبخندی تمسخر آمیز اضافه کرد:

- نکنه خودتون فراریش دادین و آوردینش اینجا؟

آقای شاهمیری که بدترین تجربه عمرش همانا تحقیر شدن و زخم زبان شنیدن از خانمها بود، لبهایش را بر هم فشرد و با قاطعیت و خونسردی شگفت آوری جواب داد:

- دقیقا همین طوره خانوم محترم! من خودم از کانون اصلاح و تربیت خواستم که بفرستنش اینجا، محض اطلاعون عرض می کنم که دوره محکومیت این بچه سپری شده و کانون قصد داره تحت نظارت، اونو با یه شغل آبرومند به اجتماع برگردونه، پرونده شو به دقت مطالعه کردم و می دونم که به صورت آزمایشی و به قید ضمانت آزاده و در صورت ارتکاب کوچکترین تخلفی دوباره بر می گرده زندان، و خب، در اینجا بود که من به عنوان شهردار شهرک آموزگاران، حس کردم این مسئولیت انسانی بر عهده ماست که به این بچه یتیم فرصتی بدیم تا در محیطی که بهش آشناست تلاش بکنه با جبران گذشته ها دوباره به زندگی برگرده، ما همه فرهنگی هستیم و ازمون به عنوان یک آموزگار انتظار می ره که در فرهنگ سازی و هدایت

دیگران به مسیر درست الگو باشیم... حالا اگر صحبت دیگه ای نیست اجازه می خوام که کارگروهم رو برگردونم سر کارشون، ظهر شده و هنوز به ندره در اینجا نصب نشده!

تو گویی جمعیت را برق گرفت، به یک باره چنان سکوت سنگینی حکم فرما شد که هر کسی می توانست صدای نفس کشیدن بغل دستیش را بشنود. همه با چشمهای گرد و از کاسه در آمده به یکدیگر خیره شده بودند و نمی دانستند درباره آنچه شنیده اند چه قضاوتی بکنند. شنیدن چنین حرفی آن هم از آقای شاهمیری همان قدر عجیب بود که انگار ادعای پیامبری کرده باشد! هر چند که به فاصله کوتاهی پس از آن نطق شور انگیز، سرکارگر و کارگزارش برای شهردار دست زدند و جوانان به افتخارش سوت بلبلی کشیدند، ولی در حقیقت او با این کار نه تنها منتقدینش را خلع سلاح کرد، که از همان لحظه عده ای مریدش شدند و لب به تعریف و تمجید گشودند. آقای ترابی که در هر شرایطی سخنی حاضر و آماده برای گفتن داشت، در اظهار نظری غیر معمول، ضمن تشبیه رفت و شفقت جناب شهردار به خصایل بزرگان دین، ادعا کرد که در راستای این حرکت خداپسندانه، حاضر است به هزینه خود، خورد و خوراک آن کودک یتیم بی پناه را تامین نماید. این حرف بیش از همه روی آقای همایونفر تاثیر گذاشت و وادارش کرد تا در کسوت مریی بچه های شهرک پیشنهاد دهد که نیمی از اتاق شبگرد را به کمک همسایگان تجهیز کنند و در اختیار خسرو قرار دهند تا هم به عنوان سرپناه و نیز کلاس درس مورد استفاده قرار بگیرد و معلم های بازنشسته نیکوکار نوبتی او را بعد از اتمام کارش آموزش دهند تا در کسب علم از دوستانش عقب نماند.

نتیجه این که، در مدتی کوتاه کفه ترازو چنان به نفع آقای شاهمیری سنگین شد که به اعتراض خانم آهنی مبنی بر این که این موضوع، یعنی آوردن خسرو به شهرک به صورت آزمایشی، می بایست از طریق جلسه عمومی و با اخذ نظر مثبت اهالی به اجرا در می آمد، اعتنایی نشد.

خانم داوری که به هیچ وجه از این روند راضی نبود به طعنه گفت:

—حالا نمی شد این سیاه سوخته دوران بازپروری شو جای دیگه ای بگذرونه؟ آخه بچه های ما چه گناهی کردن که باید دست گرمی طرح آزمایشی کانون اصلاح و تربیت بشن؟

دنباله حرف او را خانم زهرا آهنی که هنوز از شک خارج نشده بود گرفت و با دودلی گفت:

—شاهمیری هیچ متوجه هستی که چه کار خطرناکی کردی؟ اگر به وقت این پسر از اعتماد ما سوء استفاده بکنه و دوباره کارهای زشتش رو از سر بگیره چی؟ اگر این بار به جای دوچرخه و موتور، ماشین یکی از همسایه ها رو بدزده چی؟ اون وقت چه جوابی می خوای به اهالی بدی؟ حقش بود به مشورتی با من می کردی، آخه ناسلامتی ما جلوی این مردم مسئولیت داریم!

شهردار همچنان که به ابراز احساسات طرفدارانش پاسخ می داد، سیبل چخماقیش را تابی داد و گفت:

—از یادآوری تون سپاسگزارم خانم آهنی ولی شما هم توجه داشته باشید که قانون ضمانت این بچه رو کرده، چه تضمینی از این بالاتر؟ من شخصا حاضرم رو قانونمندی این بچه بیشتر از اون سه چهارتا ارادل و اوباشی که الان دوره اش کردن شرط بندی کنم! هیچ خبر دارید که...

سخنان شهردار با آمدن یک مامور انتظامی که از لاغری مانند چوب قلیان بود و شلوارش به تنش گریه می کرد، نا تمام ماند. خانم امینی که به نشانه اعتراض به حضور خسرو سرخود با کلانتری تماس گرفته و آنها را در جریان حضور یک دزد فراری خطرناک قرار داده بود، با دیدن مامور بی درنگ به سوی شتافت و درحالی که با انگشت خسرو را نشان می داد شتابزده گفت:

-خودشه جناب سروان، لطفا هر چه زودتر دستگیرش کنید، ما تا اون اینجا باشه آرامش نداریم!

سرباز وظیفه ته ریش بزی پشم شیشه ماندش را که تا برجستگی گلویش پیشروی کرده بود رضایتمندانه لمس کرد و در حالی که از شنیدن نام خود با عنوان جناب سروان سر از پا نمی شناخت اخمی کرد و ژستی جدی گرفت و گفت:

-شلوغش نکنید خانوم!

و خطاب به جمعیت ادامه داد:

- دلیل این ازدحام چیه؟ آقایون و خانومها لطفا متفرق بشن!

هیچ کس توجهی به نمایش اغراق آمیز آن سرباز قلمی نکرد، او نیز به روی خودش نیارورد و با همان قاطعیت تصنعی پرسید:

-مدیر این مجتمع کیه؟

با اشاره سر آقای شاهمیری، سرباز وظیفه نزد او رفت و گفت:

- این شکوائیه رو شما ارسال کردین؟

جواب مثبت بود، سرباز اوراقی را برای امضاء به آقای شاهمیری داد و پرسید:

- موارد مورد شکایت الان در اینجا حضور دارن؟

جواب باز مثبت بود. همه مات و مبهوت به شهردار و آن مامور چشم دوخته و منتظر بودند ببینند این دفعه قرار است با چه خبر تازه ای غافلگیر شوند.

خانم مقدسی که داشت از زور کنجکاوی خفه می شد، به سان مرغی، نوک پا به سرباز نزدیک شد و با لبخندی ملیح و لحنی فریبنده از گوشه چادر پرسید:

- شما برای دستگیری خسرو سیاه اومدین دیگه؟

سرباز که از فضولی آن خانوم خوشش نیامده بود با بی میلی جواب داد:

-نخیر خانم! از تعدادی جوون به جرم اخلال در نظم و خسارت زدن به اموال عمومی شکایت شده، برای رسیدگی اومدیم.

این بار فضولی خانم امینی گل کرد و با نگرانی پرسید:

-عذر می خوام می شه بفرمایین اسم این اخلالگران چیه؟

جوابی به او داده نشد. خانم آهنی که کوچکترین بی توجهی را از جانب یک مرد بر نمی تافت، حق خود دانست که نیم نگاهی به اوراقی که شهردار تازه محبوب شهرک تند و تند امضاء می کرد بیاندازد و طولی نکشید که چشمانش ناباورانه گرد شد و آستین شهردار را گرفت و او را به گوشه ای کشید و سرزنش بار گفت:

-خیر نبینی الهی شاهمیری! تو باز رفتی از این چند تا پسر بچه به دادسرا شکایت کردی؟*

آقای شاهمیری که به گرفته و کشیده شدن آستینش حساسیت داشت، در کمال ادب آن از میان انگشتان گوشتالوی خانم آهنی بیرون کشید و خیلی رسمی جواب داد:

-هیچ می دونید این چند تا به قول شما پسر بچه چه خسارتی به مصالحی که بالای شهرک تخلیه کرده بودیم زدن؟
خانم آهنی کلافه و ناراحت لب فشرد و گفت:

-خب چرا به من نگفتی؟ می رفتم با والدینشون صحبت می کردم، آخه خدا رو خوش نمی آد، اونها بچه ان، تو باشی حاضری پای پسر خودت بی خود و بی جهت به کلانتری باز بشه؟

شهردار نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. نه حالا، که تا صد سال دیگر هم نمی توانست به جواب دادن به یک زن عادت کند. خدا می داند که اگر ممکن بود همانجا با دستانش او را خفه می کرد، ولی در حال حاضر مجبور بود خشمش را کنترل کند و با حفظ ادب بگوید:

-خانم شما که تا همین چند لحظه قبل پاتونو گذاشته بودین روی خرخره بنده که این پسر بچه یتیم رو برگردونم زندون! حالا چی شده که برای چند تا لات اوباش که سابقه قبلی هم دارن دلسوزی می کنین؟
خانم آهنی ول کن نبود، دوباره آستین شهردار را چسبید و با سماجت گفت:

-دلسوزی نمی کنم، ولی این بچه ها فرق دارن، اونها خانواده دارن، بی کس و کار نیستن که باهاشون هر جور دلت بخواد رفتار بکنی. هیچ می دونی اگه به گوش والدینشون برسه چه علم سنگه ای به پا می کنن؟

شهردار این بار با کمی خشونت آستینش را آزاد کرد و در حالی که به تدریج آرامشش را از دست می داد، گفت:

-قانون برای همه یکسانه خانوم محترم، همون طور که قانون گفته اون پسر یتیم قانده آزادانه در اجتماع بگرده، همون قانون حکم می کنه که باید با این چند عامل مخرب برخورد بشه. من از قبل هم تصمیم داشتم با اونها برخورد کنم ولی شما مانع شدید، و حالا نتیجه شو ملاحظه بفرمایید! یه خرابی به بار آوردن که بیا و بین... والا من در طول سی سال خدمتم در آموزش و پرورش به عنوان ناظم و مدیر بازرس تا به حال به چنین موردی برخورد نکرده بودم! من نمی دونم اینها هارن؟! بیمارن؟! آخه بچه آدمیزاد این قدر خرابکار می شه؟ صد البته اینها کتک نخوردن که این جور پاچه می گیرن، از قدیم گفتن بچه اگه کتک نخوره آدم نمی شه!...

و چون شرایط را برای یک خطابه موعظه گرانه خودستایانه مناسب می دید، از لبه جدول خیابان بالا رفت تا همه او را ببینند و صدایش را بهتر بشنوند و همچنان که انگشتش را به حالت تاکید در هوا تکان می داد گفت:

-خدا شاهده، من هفت سالم بود، معلمی داشتم که با کمربندی به پهنای دستش ما رو تنبیه می کرد، یادمه یه بار که تنبیه شده بودم و با چشم گریون رفتم منزل، پدرم دلیل گریه ام رو جويا شد و وقتی فهمید به خاطر بی انضباطیم تنبیه شدم، حمایت که نکرد هیچ، حرفی زد که تا به امروز آویزه گوشم بوده و هست، اون خدا بیامرز گفت "جور استاد به ز مهر پدر!..."

لحظه ای سکوت کرد و چهره شنوندگانش را از نظر گذراند، عاشق منبر رفتن و به رخ کشیدن تجربیات شخصیش بود و از نگاههای مفتون و مغلوب مردم لذت می برد. در آن لحظه نیز تنها عاملی که مانع تلذذ کامل او می شد، تکه پرانی های افشاگرانه خانم آهنی بود که بدون استثنا در تمام دوره های قبلی نیز که او شهردار بود و آن زن یک شهروند معمولی، به هنگام سخنرانی های پر طمطراقش گریبانگیرش بود و وادارش می کرد برای محو کردن صدای رقیب، تا حد پاره شدن حنجره اش فریاد بکشد. ولیکن همه- از جمله خود آقای شاهمیری- می دانستند که اظهارات آن خانم جملگی مستدل و بر پایه حقایقی است که از چشم دیگران پنهان مانده است. کسی نمی توانست درباره مسائل شهرک برای خانم آهنی نقش بازی کند چون او نه تنها از همه چیز آگاه بود و سرش کلاه نمی رفت، که اجازه هم نمی داد کسی مردم را فریب دهد و در جا رسوایش می کرد. این بار هم در چند مورد چنان شهردار پر مدعا را خیط کرد و خنده مردم را ترکاند که سرانجام کاسه صبر او لبریز شد و با صورتی برافروخته از لب جدول پایین آمد و گفت:

-خانوم من که نمی تونم تو شهرک دوره بیفتم و از والدین بی ملاحظه تک تک این بچه ها بخوام که مراقب رفتار فرزندشون باشن! من خدای نکرده شهردار این شهر کم نه مدیر مهد کودک! تازه مگه فقط همین یک مورد؟ دیروز شکایتی دریافت کردم مبنی بر این که این شازده پسرهای شما رفتن روی در خونه خانم مرتضوی مومن متدین عکس مستهجن چسبوندن جوری که اون بنده خدا هرچی ساییده نتونسته بکنش! چند روز پیش هم کفشهای باغبون پارک رو وقتی خواب بوده برداشتن انداختن بالای درخت جوری که پیرمرد بیچاره مجبور شده بره نردبون بیاره و نزدیک بوده بیفته پاش بشکنه!... باور می کنید من خودم رفتم بالای درخت کفشهاش رو براش آوردم؟ دیگه حرفی در مورد این که به گوشم رسوندن که این نیم وجبی ها بودن که در طول انتخابات عکسهای تبلیغاتی منو با ماژیک خراب می کردن نمی زرم که حمل بر کینه ورزی می شه! به خدا اگه بچه خودم این کارها رو می کرد زیر کتک لهش می کردم! در ثانی، کی می خواد خسارتی که به مصالح ساختمونی وارد شده رو جبران بکنه؟ شما حاضرید تقبل بکنید؟ خودتون که بهتر از من می دونید که بودجه ما چقدر محدوده، من بابت این ضرر مجبورم به بیست نفر جواب پس بدم، شاید حتی مجبور بشم از جیب خودم بپردازم! خیر خانم، این چند نوجوون بازداشت می شن تا هم عبرتی باشه برای خودشون و هم والدینشون تا از این به بعد در قبال فرزندانشون مسئولیت پذیری بیشتری داشته باشن!

و بدون تعارف میچ پیمان را گرفت و در دستان مامور نهاد و گفت:

-این اولیش، بقیه شون هم اون طرف هستن سرکار، خیلی چموشن، مواظب باشید از چنگتون در نرن!

فرهاد که برحسب عادت همیشگی و با هدف پیدا کردن سوژه های ناب برای نوشته هایش، از جمع پسرها فاصله گرفته و در میان بزرگترها فالگوش ایستاده بود، با اطلاع از موضوع بی درنگ خودش را به دوستانش رساند و مقصرین اصلی ماجرا یعنی حمید و وحید را با خبر کرد. وحید در یک چشم برهم زدن تبخیر شد، اما حمید که با دیدن گریه های پیمان و التماسهای مادرش احساس گناه می کرد، فرار که نکرد هیچ داوطلبانه خودش را تسلیم کرد و گفت:

-پیمان بی گناه، من به دوستانم گفتم مصالح ساختمونی رو دور بریزن، به اونها کاری نداشته باشید، به جاشون منو ببرید جناب سروران.

قبل از آن که سرباز بخواهد تصمیم بگیرد، آقای شاهمیری چنان کشیده محکمی در گوش حمید نواخت که برق از چشمانش پرید:

-تو به گور پدرت خندیدی که این کار رو کردی پدر سگ! فکر کردی اینجا شهر هرتی که هر غلطی دلت بخواد می کنی؟ آدمت می کنم! بلایی به سرت بیارم که مرغهای آسمون به حالت گریه کنن!

صورت حمید قرمز و متورم شد ولی گریه نکرد، سر بالا گرفت و چشمان روشن ستیزه جوییش را در چشمان گریه گرفته شهردار دوخت تا به او و کسانی چون نغمه و دوستانش که از درد کشیدنش لذت می بردند نشان دهد که تنها در شوخی و مسخره بازی سر آمد نیست.

مسئله حضور یک دزد فراری موقتا فراموش شد، خانم آهنی و به دنبال او آقای همایونفر برای وساطت حمید و پیمان پا پیش گذاشتند. از طرفی شهردار که به نظر می رسید عزم خود را برای تنبیه خطاکاران جزم کرده، با رو کردن فاکتور خرید مصالح و اعلام رقم خسارت، بار دیگر برتری را از آن خود کرد. مردم دو دسته شدند، گروهی موافق و گروه دیگر مخالف مجازات پسرها و البته موافقین در اکثریت بودند. همچنان که حلقه محاصره جمعیت فضول تماشاچی تنگ تر می شد، بحث میان شهردار و خانم آهنی بالا گرفته بود و یکی با پافشاری میچ دست حمید و پیمان را در اختیار سرباز وظیفه می گذاشت و دیگری نیز با تاکید بر این که "مگر از روی جنازه من رد شوی!" آن را پس می گرفت. خانم امینی که انگ بازداشت شدن پسرش را معادل با از دست رفتن حیثیت خانوادگیش می دید، چنان قشقرقی به پا کرد و آن قدر فریاد کشید و با جیغ و داد شهردار را متهم به دشمنی با نوجوانان کرد تا آخر سر روی دستان خانم داوری و مقدسی از حال رفت.

این نمایش تحریک آمیز بیش از پیش جو حاکم را متشنج کرد به گونه ای که یک مرتبه همه به اسم خیرخواهی و میانجیگری وارد معرکه شدند. اما در عمل به جای کمک کردن، سرگرم نصیحت و سرزنش و متهم کردن یکدیگر بودند و خاطرات کینه های قدیمی بود که یکی پس از دیگری نبش قبر می شد. طبق معمول عده ای هم از آب گل آلود ماهی می گرفتند و این موقعیت را فرصتی برای عقده گشایی قرار داده بودند و پیکان عیب جویی را به سوی هم نشانه می رفتند. هیچ گذشتی هم در کار نبود و در همان مدت کوتاه و زیر تیغ آفتاب سوزان ظهر تیرماه، هر کسی به جرمی محاکمه شد و در مواردی حکم نیز برایش به اجرا در آمد.

جناب شهردار به خاطر رفتار دو گانه در قبال خسرو و دوستانش به سفسطه و عوام فریبی، خانم آهنی به جانبداری از اراذل، آقای همایونفر به بورژواگری و ارائه طرحهای شعار گونه صد من یه غاز و خانم امینی به تربیت فرزند ناباب متهم شدند.

آقای باقرخانی، گردن کلفت محل نیز به عنوان نمونه بارز قربانیان این ماجرا، با گفتن تنها یک جمله، "وقتی کارها را به دست زنان بسپری از این بهتر نخواهد شد!"، خودش را بدبخت کرد و نه تنها موفق به جبران حضور نادیده گرفته شده و ارضای حس مردانه تحقیر شده اش نشد، که در آن هنگامه آبرو ریزی و حرمت شکنی، خانم داوری و مقدسی، درست و حسابی از خجالتش در آمدند و به معنای واقعی کلمه به یال و کوپال و اعتبار چندین ساله گنده لایتش تقوط کردند.

آخرین نفری که به آتش کین خواهی مردم گرفتار آمد، آقای ترابی بود که پس از این که به جرم پاچه خواری و خود شیرینی برای جناب شهردار، نقره داغش کردند، ضربه کف دست آب دار یک ناشناس هم بر طاق سر طاس و گردش نشست و بیش از پیش موجب دلخوریش شد.

و اما بیرون از حلقه جنگ بزرگان، فرهاد بی سر و صدا دوستانش را گرد خود جمع کرده بود و در مورد موضوعی با هم بحث و تبادل نظر می کردند. شاید او تنها کسی بود که واقعا و از ته دل نگران سرنوشت خسرو و دوستانش بود و به حکم درایتی که نتیجه متحرک بودنش در زمان بود می دانست که این کش مکش ها جز این که شرایط برای لغز خوانی شهردار، مطرح شدن عده ای بادمجان دور قاب چین و سوسه آمدن چند کارشکن فراهم شود، حاصلی در بر نخواهد داشت. خسرو از شهرک رانده می شد، دوستانش نیز گرفتار عواقب آن شکایت کذایی می شدند، این چیزی بود که فرهاد با تمام وجود احساس می کرد و مصمم بود به هر نحوی از وقوعش جلوگیری کند.

در پایان آن شور پنهانی، که نغمه فضول موفق شد با گوش خواباندن و یک کاسه کردن دستش با لاله گوشش زودتر از همه از ما حصل آن مطلع شود، آیدین زیاروی که شیوا سخن می گفت و به خاطر موقعیت خانوادگیش نزد همه اعتبار داشت، از سوی پسرها انتخاب شد تا چند کلامی صحبت کند. دوستانش جملگی به او امید بسته بودند. به ویژه که با دخالت آن مامور انتظامی، که به او نیز رحم نشده و کم مانده بود در آن گیر و دار، شلوارش را از پایش در آورند، جمعیت شاکی متفرق و آرامشی نسبی حکم فرما شده و همان موقعی بود که باید برگ برنده را رو می کردند.

آیدین با ادب و متانت خاص خودش از بزرگان جمع اجازه حرف زدن خواست و هنگامی که تقاضایش اجابت شد، به آرامی لب به سخن گشود. او با آگاهی غریزی از اصول مذاکره های قانع کننده و تاثیر برانگیز، که به نوعی بهره مندی از آن را مدیون رگ فرانسویش بود، پیش از سخن گفتن، با چشمان آبی رنگ براقش نگاهی احترام آمیز به صورت خسته و عرق کرده دو بزرگ تاثیر گذار در تصمیم گیری های مهم شهرک، آقای شاهمیری و خانم زهرا آهنی، انداخت و سعی کرد به هنگام صحبت این دو نفر را همواره در کانون نگاهش حفظ نماید. گو این که از همان لحظه دخترها از گوشه و کنار برای بهتر تماشا کردنش گردن صاف و گوشه چشم نازک کرده بودند و با اشاراتشان تمرکزش را بر هم می زدند:

ما قبول داریم که اشتباه کردیم، ولی باور کنید که نمی خواستیم کسی رو از خودمون برنجونیم، هدفمون فقط و فقط حفظ کردن تنها چیزی بود که داریم، اون زمین خاکی سر شهرک رو می گم، کوچیک و محقر و بدون امکاناته، ولی ما دوستش داریم و دلمون نمی خواد که بلایی سرش بیاد، وقتی شنیدیم که می خوان اونجا رو واسه نرده کشی خراب کنن همه ناراحت شدیم چون احساس می کردیم بهمون بی توجهی شده و حقوقمون رو نادیده گرفتن، واقعا داشتن یک زمین بازی در محلی که این همه بچه در سن رشد داره درخواست بزرگیه؟.... همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، حمید گفت باید از زمینمون دفاع کنیم و همه باهوش موافق بودیم، نمی دونستیم باید چیکار بکنیم و به خودمون که اومدیم دیدیم مصالح رو از بین بردیم، کار احمقانه ای بود، هم به محل زندگیمون ضرر زدیم و هم اعتبارمون رو پیش بزرگترها و از همه مهمتر شهردار محترم شهرک جناب آقای شاهی از دست دادیم... من لازم می دونم همین جا به نمایندگی از طرف همه بچه های جای همیشگی، بابت اون اتفاق از همه به ویژه مسئولین محترم شهرک عذرخواهی کنم و قول می دم که دیگه مشابه چنین عملی تکرار نشه، و البته جسارتا نسبت به مواردی که جناب شهردار به پای ما نوشتن یعنی چسبوندن عکس روی در منزل یکی از همسایه و دزدیدن کفشهای باغبون پارک، اظهار بی اطلاعی می کنم و اطمینان می دم که کار ما نبوده، در هر صورت، من می خوام در اینجا یک پیشنهاد مطرح کنم که امیدوارم مورد موافقت قرار بگیره...

پلک ممتدی زد تا تصویر آزار دهنده نغمه و دوستانش که داشتند برایش ادا و شکلک در می آوردند و موجب خنده اش می شدند را از ذهن بیرون کند، لحظه حساس فرا رسیده بود و او می بایست نتایج مشورتی که با دوستانش انجام داده بود را به قانع کننده ترین شکل ممکن ابراز می کرد. کمی دلهره داشت و برای پرهیز از توپوق زدن، تصمیم گرفت تنها به صورت خانم آهنی که در آن هنگام مهربانی مادرانه ای در چهره اش نشسته بود چشم بدوزد و به این ترتیب آرام شود.

آیدین پس از مکثی کوتاه گفت:

- من و دوستانم تصمیم گرفتیم به جبران اشتباهمون، در کشیدن نرده ها به کارگرا کمک بکنیم، نمی دونم تا چه حد می تونیم موثر واقع بشیم ولی این تنها کاریه که از دستمون بر می آد و امیدوارم باعث بشه که جناب شاهی ما رو عفو بفرمایند و از شکایتشون صرف نظر کنن. متشکرم که به حرفهام گوش دادین، دیگه عرضی ندارم.

با اتمام سخنان آیدین واکنش خاصی در مردم دیده نشد، تنها امثال نغمه و دوستانش به عادت همیشگی قربان چشم و ابروی قشنگش رفتند و برایش سرخ و سفید شدند، با این حال فرهاد همیشه معتقد بود که دوست خوش تیپ نوجوانش با اجرای بدون نقص خود، تاثیر مورد نظر را در جمعیت گذاشته است، چه بدیهی ترین نتیجه ای که هر کس با شنیدن این حرفها می گرفت این بود که پسرانی که چنین نماینده مشخصی دارند، بی گمان او باش و اراذل یا هرچه که شهردار می گفت نیستند.

چشمها به شهردار و خانم آهنی دوخته شده بود، هر دو ساکت بودند و مردم این سکوت را به حساب رقت قلبشان می گذاشتند، ولی در حقیقت یکی در ذهن مشغول بررسی پیشنهاد پسرها از نظر اقتصادی بود و لبخند متفکرانه اش نشان می داد که

نظرش جلب شده و دیگری در انتخابی دشوار میان وجدان و وظیفه اش، در نهایت تسلیم حس زنانه هرگز ارضا نشده اش شد و از روی سادگی مطالبی را عنوان کرد که باعث شد کُفر شهردار در آید و با نگاهی به آسمان زیر لب دشنام بدهد!

خانم آهنی منقلب و متاثر، در حالی که می کوشید درخشش چشمانش را پشت شیشه عینک پنهان نماید، گیسوان بور و صاف آیدین را نوازش کرد و گفت:

-پسرم، شما ها عجولانه قضاوت کردین، چون اصلا قرار نبود که زمین بازی تون خراب بشه، من خودم تو جلسه پیشنهاد کرده بودم و اتفاقا آقای شاهمیری هم استقبال کردن و قرار بود که خاک اونجا رو بکوییم و به زمین بازی قشنگ براتون بسازیم و توش چمن بکاریم تا موقع بازی این قدر زانو و آرنجها تون زخم و زیلی نشه، شما اگه قبل از هر کاری اومده بودید پیش من بهتون می گفتم، در هر صورت اتفاقی است که افتاده، شما بچه ها سعی کنید از این به بعد با بزرگترها تون رابطه بهتری داشته باشید و سرخود کاری انجام ندید، مطمئن باشید که ما هر کاری می کنیم برای صلاح و راحتی شماست، در این مورد به خصوص هم ما ازتون انتظار جبران نداریم، خودمون به فکری براش می کنیم.

فرهاد انزوا طلب سرانجام مجاب شد که باید شخصا وارد بحث شود چرا که متوجه یک تناقض جالب در حرفهای خانم آهنی شده بود که می توانست کار را به نفعشان یکسره کند. او در کنار آیدین و روبروی خانم آهنی و دور از دسترس آقای شاهمیری ایستاد چون احتمال می داد پس از مطرح کردن آنچه در ذهن دارد، شهردار بخواهد با او به همان شکلی که با حمید رفتار کرده بود، برخورد نماید.

فرهاد گفت:

-ما همیشه برای راهنمایی های شما جایگاه ویژه ای قائل بودیم و هستیم خانوم آهنی، ولی از صمیم قلب دوست داریم که دست کم، در ساختن زمین چمنی که شما اشاره کردین و قراره بهمون برسه مشارکت داشته باشیم، در واقع ما این کار رو نوعی تنبیه برای خودمون می دونیم و حالا که جناب شهردار لطف کردن و دوستمون خسرو رو برگردوندن، ما هم در کنارش کار می کنیم و از اشتباهمون درس می گیریم و خسارتی که وارد کردیم رو جبران می کنیم، هرچند باید اعتراف کنم که واقعا نمی توانستیم حدس بزنیم که می شه با تیر چوبی و نرده های فلزی و سیم خاردار و بلوک سیمانی زمین چمن درست کرد، وگرنه هرگز اون اشتباه رو مرتکب نمی شدیم!

هم زمان با بالا پریدن ابروی خانم آهنی، خنده کسانی که متوجه موضوع شده بودند پقی ترکید. خانم مقدسی که از قرمز شدن تدریجی جناب شهردار غرق در لذت و کیف بود، در گوش خانم داوری که او نیز زیر جلکی می خندید زمزمه کرد:

-می بینی صُغرا؟! عجب روباهیه این پسر! بین چطور جلو همه شاهمیری رو با اون همه اهن و تولوپ کِنَف کرد!

خانم داوری تایید کنان سر جنباند و با حسادت جواب داد:

-به مادرش رفته صدیقه جون،اون هم خیلی مارمولک و آب زیرکاهه!ولی خب حالا دیگه زهرا خانوم یه آتوی قوی دستشه،شاهمیری جنس خراب رو بگو که به خیال خودش می خواسته هم زهرا خانوم رو سنگ روی یخ کنه و هم به بچه ها یه دستی بزنه،دوست دارم ببینم حالا چطوری می خواد این قضیه رو ماست مالی کنه!

این که آیا جناب شهردار همان گونه که فرهاد تلویحا اشاره کرده بود به بهانه نرده کشی قصد تخریب زمین بازی پسرها را داشته یا خیر،هرگز مشخص نشد،چرا که او در پاسخ نگاه معنی دار خانم آهنی، ناگهان تغییر موضع داد و اعلام کرد که با پیشنهاد پسرها موافق است و در حالی که مرتبا سبیلش را می جوید شکایتش را پس گرفت.

می توان گفت که نبرد آن روز برنده ای در پی نداشت چون نه شهردار و نه خانم آهنی هیچ یک به اهداف مورد نظرشان دست نیافتند.شاید هم برنده اصلی پسرها بودند که با اعلام موافقت نسبت به حضور خسرو در شهرک،خوشحال و مسرور او را در میان گرفته بودند و می بوسیدند.

خوشحالی بچه های جای همیشگی دوام چندانی نیافت.هرچند مجموعه رخدادهایی که از آن پس به وقوع پیوست تا حدودی قابل پیش بینی و مبین حسادت عده ای بود که حتی چشم دیدن شادی چند نوجوان را نداشتند،آنچه بیش از همه موجب دل آزردهی بچه های جای همیشگی، به ویژه فرهاد حساس و باریک بین شد،دو رویی و بوقلمون صفتی و ناجوانمردی بزرگسالانی بود که قاعدتا می بایست مرشد و راهنمایان می بودند ولی در عمل خیانت کردند و از پشت خنجر زدند و در نهایت نیز به بهانه کبر سن و مصلحت اندیشی تبرئه شدند.

تاثیر منفی این واقعه بر فرهاد به حدی بود که از اعماق وجودش از دنیای کثیف،پیچیده،پرتزویر و متعفن بزرگترها متنفر شد و آرزو کرد که هرگز به بزرگسالی نرسد.قلبش تا مدتها دردمند بود و دستانش به هنگام نگارش سرگذشت خسرو سیاه در دفتر یادداشتهای روزانه اش می لرزید و ریزش اشک مانع از حرکت پیوسته قلم بر روی صفحه کاغذ می شد.هیچ گاه خودش را از این بابت که در سرنوشت دست برده و موجبات ماندن خسرو را در شهرک فراهم کرده است نبخشد،گو این که آن پسر نحیف سیه چرده به هنگام وداع،از این بابت از او تشکر می کرد.

به رغم مخالفتهای شدید به ویژه از جانب والدین،پسرها نه فقط در تصمیمشان مبنی بر مشارکت در ساخت زمین چمن استوار بودند،که برای جلوگیری از آزارهای احتمالی بدخواهان،پیشنهاد دادند که خسرو نیز در این فعالیت به آنها ملحق شود.آقای شاهمیری تصمیم گیری در این زمینه را به طور کامل به سرکارگر محول کرد و سرکارگر نیز که پس از آگاهی از پیشینه خسرو، رغبتی به حضور او در میان نفراتش نداشت و از طرفی نبودن او را مساوی با رهایی از شرمناکتهای گاه و بی گاه خانم آهنی می دید،بی درنگ با این درخواست موافقت کرد.

و این چنین شد که از روز بعد، بچه های جای همیشگی، در حالی که لباسهایی کهنه کارگری به تن داشتند و شاد بودند، ابزار به دست به همراه خسرو به زمین خاکی شمالی رفتند و حمید، به تقلید از مقامات بلند پایه، کلنگ افتتاح زمین چمن شهرک آموزگاران را در میان تشویقهای پیوسته دوستانش با افتخار بر زمین کوفت. آقای شاهمیری بدون کوچکترین دخالتی و با وعده انجام هر گونه همکاری در مواقع لزوم، آزادی عمل را به طور کامل به آنها واگذار کرده بود.

پسرها که برای اولین بار مفهوم مفید و مهم بودن در زندگی را تجربه می کردند، با شور و هیجان وظایف را میان خود تقسیم کرده بودند و هر کسی مسئول انجام کاری شده بود. حتی جمال کوچولوی هشت نه ساله نیز با آن کلاه بوقی کاغذی بر سر، در این حرکت جمعی سهیم بود و می بایست شیشه های آب خنک را به دوستان تشنه اش که زیر تابش سوزان خورشید تیرماه شر و شر عرق می ریختند، می رساند و هنگامی که پیمان خسته می شد و یا به دلیل آمدن مادرش - که یک نفر زیرپایش نشسته بود و هرچند وقت یکبار او را سراغ پسرها می فرستاد - مجبور بود مدتی را پنهان شود، دنبال فرغون فرهاد به راه می افتاد و با دوستان کوچکش مشت مشت گچ می ریخت و خطوط و زوایای زمین چمن آینده را علامتگذاری می کرد. و حید شماره یک و حمید که با هم جور بودند و در طول کار به شوخی به سر و کله هم می زدند، با بیل و کلنگ به جان زمین افتاده بودند و خسرو به دنبالشان با شن کش خاک را شیار می داد و آیدین هم که در عمرش دست به سیاه و سفید نزده بود، با همان ظرافتی که کتابهایش را در کتابخانه عریض و طویل عمارت دولتشاهی مرتب می کرد، نخاله ها و قلوه سنگهای اضافی را درون جعبه می چید و به بیرون از محوطه منتقل می کرد. خواسته یا نخواست، حضورش باعث شده بود پسرها از نعمت داشتن تماشاچیان مونث نیز برخوردار شوند که بی گمان موجب دلگرمی بود.

پسرها صبح تا ظهر را کار می کردند و آنهایی که با والدینشان کنار آمده بودند، ناهار را همان جا در کنار خسرو می خوردند. خبری از کمکهای انسان دوستانه آقای ترابی - آن گونه که خود ادعا کرده بود - نبود و بچه های جای همیشگی، با تقلید از تعلیماتی که در اردوی کوهنوردی از مربی کارآموده شان آقای همایونفر آموخته بودند، در کمال صمیمیت و همدلی خوراکیهایشان را باهم تقسیم می کردند. پس از استراحتی کوتاه، کار از سر گرفته می شد و اگر سرو کله مزاحمی پیدا نمی شد یا کارشکنی جدیدی صورت نمی گرفت، یکسره تا نزدیک غروب ادامه می یافت و با فرو افتادن شب، پسرها خسته اما سرخوش، در جای همیشگی اتراق می کردند و تا زمانی که خواب امانشان می داد به صحبت و بگو و بخند سرگرم بودند.

خسرو شبها را درون چادر برزنتی نخ نمایی که برای نگهداری از تجهیزات برپا کرده بودند و چنان از لکه های ریز و درشت روغن پوشیده بود که بی اختیار تصویر چادرهای استنار نظامی را در ذهن متبادر می کرد، به صبح می رساند. هیچ صحبتی از اختصاص دادن بخشی از اتاق شبگرد به او به میان نمی آمد و یادآوریهای دوستانش هم با لبخندهایی اغوا کننده و وعده هایی که هرگز تحقق نمی یافت پاسخ داده می شد. هرچند، با پیگیری آنها، مدتی خسرو را به کانکسی که برای استراحت کارگران در ضلع جنوبی برپا کرده بودند، فرستادند، اما این اقامت نیز طولانی نبود و پسر سبزه روی ترجیح داد برای رهایی از شر آزار و اذیت همکاران سابقش، به همان چادر روغنی بازگردد.

در یک اقدام نمادین و حتی می توان گفت کاملا احساسی، آیدین و فرهاد و حمید تصمیم گرفتند به نوبت، شبها به دوستشان پناه بدهند، اما در عمل تنها آیدین موفق به این کار شد. عمارت دولتشاهی به قدر کافی بزرگ و جا دار بود و شهریار نوجوان آن می توانست بی نیاز از کسب اجازه از والدین همیشه غایبش، پذیرای دو جین آواره باشد.

خبر پناه دادن پسر ثروتمند شهرک آموزگاران به یک نوجوان یک لاقبا، نه فقط غیر منتظره و شگفت آور، که خارج از حد تحمل خیلی ها بود. لشگر کشی ها از فروشگاه ترابی که محل خلق شایعات و پخش اخبار دست اول بود به دفتر خدمات و از آنجا به عمارت دولتشاهی آغاز شد. غلامحسین، مستخدم پیر عمارت، در شبانه روز پاسخگوی مراجعه کنندگان بیشمار بود که در قالب دوست، آشنا و همسایه به اسم آگاهی دادن، نصیحت کردن و حتی تهدید نمودن، بی توجه به اظهارهای نگهبان، دروازه آهنی را پشت سر می گذاشتند و با طی کردن کوچه باغ منتهی به درب ورودی، آرامش را از ساکنین عمارت سلب می کردند. کار به جایی رسید که آیدین دستور داد دروازه را ببندند و کسی را راه ندهند. این اقدام هم کارساز نبود، چرا که آن اراده فتنه گری که در پس این قضایا پنهان بود، چنان در هدفش استوار می نمود که از راهی وارد شد که آیدین در برابر آن ناتوان بود.

آگاه کردن و روی کار انداختن پانتی، دختر عمو و هم خانه آیدین و حاکم بی تاج و تخت عمارت دولتشاهی، نه تنها نشانگر نبوغ طراح نقشه، که بیانگر آگاهی دقیق و حیرت آور او از روابط شخصی و جاری در عمارت بود. آیدین در برابر واکنش خشمگینانه و قاطع پانتی که می گفت "نگگ" کارگری را در خانواده کم داشتیم که به برکت تصمیمگیری های احمقانه تو و دوستانت، به مجموعه افتخارات خاندان دولتشاهی اضافه شد! "قادر به پاسخگویی نبود و شکست خورده به همراه دوست از همه جا رانده اش از عمارت اخراج شد تا به قول پانتی "نوانخانه شهرک را در همان زمین چمن دایر کنند!".

خسرو برای مرتبه چندم در برابر دیدگان دلسوخته دوستانش به چادرش بازگشت. به نظر می رسید از دست آنها هیچ کمکی برای بخشیدن اندکی آرامش به دوست یتیمشان میسر نباشد و همین موضوع بیشتر ناراحتشان می کرد. حمید که بیش از سایرین غمخوار خسرو بود، با دلخوری خاک زیر پایش را لگد می زد و می گفت:

-خسرو باید این سکوت حرص در آرش رو کنار بذاره و اعتراض کنه!

فرهاد که در ژرفای نگاه خسرو به دنبال کشف حقایق ناشناخته ای از زندگی بود در جواب می گفت:

-شاید تصمیم گرفته به هر قیمتی خوب باشه....

و آیدین تایید کنان و با افسوس اضافه می کرد:

-اگه بذارن!

و به یقین به شما می گویم که هیچ یک، لحظه ای به فکر مطرح کردن این مسائل با شهردار نمی افتاد، چرا که آنها نیز در عین نوجوانی و کم تجربگی دریافته بودند که هدف او از بازگرداندن دوست بدبختشان، چیزی ورای خیرخواهی و نوع دوستی بوده است.

در این میان فرهاد که همه چیز را تجزیه و تحلیل می کرد، به این نتیجه رسیده بود که خانم آهنی نه دشمن شماره یک، که از همه نسبت به خسرو دلسوزتر است، چه در همین مدت کم، بارها به آنها سر زده بود و با این که می گفت برای چک کردن خسرو و تاکید بر این نکته که او را زیر نظر دارد آمده است، در مقایسه با جناب شهردار با آن فمپزهای پدران اش گناه کمتری داشت. به قول حمید "او حتی خبر نداشت که پسرها دارند آنجا زمین بازی می سازند یا مستراح عمومی!" هیچ کس سراغی از آنها نمی گرفت، اگر اخیانا سر و کله کسی هم پیدا می شد به قصد کارشکنی و مردم آزاری بود، انگار نه انگار که برخورداری از یک زمین بازی به نفع کل مجتمع است، همه فقط به دنبال عیب جویی و اشکال تراشی بودند. حتی یک بار از کار آنها جلوگیری شد چون یک دایه مهربان تر از مادر با بهزیستی تماس گرفته و مدعی شده بود که در یک مجتمع مسکونی که ساکنان آن از فرهنگیان و نخبگان جامعه هستند دارند از عده ای بچه زیر سن قانونی بیگاری می کشند!

به مرور زمان آزارها ابعاد دیگری پیدا کرد، به تازگی از میان تماشاچسانی که دیگر مونث و دلفریب نبودند، اشیائی به سوی خسرو پرتاب می شد که در مواردی نیز به او برخورد می کرد. با این حال او همچنان ساکت بود و به هیچ یک از تحقیرها و نیش زبانهها پاسخ نمی داد و در عوض این حمید بود که با مزاحین درگیر می شد. فرهاد و آیدین معتقد بودند که این حرکتها هدایت شده و از روی قصد و غرض است و از دوستانشان می خواستند که شکیبایی پیشه کنند. ولیکن آزار و اذیتها تمامی نداشت و روزی نبود که آب خوش از گلوی پسرها پایین برود.

به تدریج روحیه جمع کاهش می یافت، اعضای ثابت به چهار نفر، یعنی فرهاد، حمید، آیدین و البته خسرو تقلیل پیدا کرده بود. پسرها در مبارزه ای نابرابر با آن اراده نیرومند و پنهان، ذره ذره تحلیل می رفتند و تنها نقطه امیدشان، سوگندی بود که هر شب پیش از خدا حافظی و به هنگام تشکیل حلقه اتحاد با چشمانی اشک آلود یک صدا یادآوری می کردند:

- ما نمی بازیم!

عملیات آماده سازی زمین بازی به پایان رسیده بود. بچه های جای همیشگی با پشتکار و همتی ستودنی، مراحل بعدی کار که شامل ریختن سه لایه ماسه، خاک رس و کود سرند شده گوسفندی بود را نیز بدون کمک به انجام رسانده بودند و رضایت از عملکردشان در حدی بود که شهردار وعده داد مرغوب ترین بذر موجود در بازار را در اختیارشان قرار خواهد داد تا بهترین زمین چمن منطقه را بسازند. شایعاتی نیز رواج پیدا کرد مبنی بر این که دفتر خدمات تصمیم دارد طی جشنی از عوامل نوجوان این پروژه قدردانی به عمل آورد و زمین را به افتخار آنها "زمین بازی بچه های جای همیشگی" نامگذاری نماید. این اخبار روحیه بخش نوید پایان روزهای تلخ را به پسرها می داد. غصه هایشان را فراموش کردند و تصمیم گرفتند با صرف نیرویی دو چندان، به گونه ای کار کنند که هم زمان با خاتمه عملیات نرده کشی، کار آنها نیز به پایان برسد و به یک باره شهرک دارای حصار می مطمئن و زمین چمنی زیبا شود. حمید که افق آینده را روشن و دلچسب می دید، خنده کنان و آرزومند به دوستانش می گفت:

-اصلا از لج این خانوم آهنی هم که شده ها، اسم زمینمون رو می داریم زمین خسرواچه خیالیه؟ مهم اینه که ما چی صداش بزنیم.

فرهاد که در کنار دوستانش به سکوی سیمانی و راحت جای همیشگی تکیه داده بود با شوخ طبعی افزود:
-فکر کنم بذاری زمین شاهمیری سوزندگیش بیشتر باشه!
حمید با انزجار شکلکی در آورد و گفت:

-آه، آه! مگه اسم قحطه؟ ما همه زحمت‌های این زمین رو کشیدیم، اون وقت اسم اون عتیقه رو بذاریم روش؟ صد سال! آیدین که اهل حساب و کتاب بود با تایید حرف حمید گفت:

-روی هم رفته خیلی به نفع خدمات شد، ما نهایتش چهار پنج تا کیسه سیمان و دو سه تا بیل و کلنگ سر به نیست کرده بودیم، ولی به جبران‌ش دو هفته اس داریم تمام وقت کار می کنیم، هیچ حساب کردید ببینید اگه قرار بود روز مزد کار کنیم، چه هزینه ای گردن خدمات می افتاد؟
فرهاد به جای همه جواب داد و گفت:

-عوضش این جوری تمام مدت دور هم بودیم و بیشتر از هر زمان دیگه ای باهم خاطره مشترک پیدا کردیم، من فکر می کنم دیگه مشابه این حالت برامون پیش نیاد، بیاید قدرشو بیشتر بدونیم.

و سکوت کرد چون همان لحظه حسی ناخوشایند در دلش شکل گرفت. او می دانست که با دستکاری گذشته، آینده نوینی را رقم زده که تا کنون تجربه نشده است و به همین خاطر نمی توانست نسبت به آن پیش آگاهی داشته باشد اما از صمیم قلب آرزو می کرد که سرنوشت جدید از قبلی دلگرم کننده تر باشد...

بچه های جای همیشگی خنده کنان و ترانه خوان برای کار به زمین بازی می رفتند. بذر چمن موعود قرار بود آن روز به آنها تحویل شود و از این رو سر از پای نمی شناختند و در رسیدن به زمین با هم مسابقه گذاشته بودند. جمال که فرزندتر از بقیه بود، زودتر به خط پایان رسید و می خواست به میمنت این پیروزی، از سکوی محقر تماشاچیان بالا برود و دور افتخار بزند که در حین ورود به زمین با ممانعت نگهبان شهرک مواجه شد. از خسرو خبری نبود و نگهبان درشت اندامی که به تازگی و با هدف برخورد با غریبه هایی که در پارک خانوادگی تجمع می کردند به استخدام خدمات شهرک در آمده بود و با بچه ها میانه خوبی نداشت، با اشاره به پلاکاردی پارچه ای که روی آن نوشته شده بود "تا اطلاع ثانوی عملیات احداث زمین چمن تعطیل می باشد!" از ارائه توضیح اضافه خودداری کرد و مدعی شد که از طرف شخص شهردار دستور دارد. قلدری و شاخ و شانه کشیدنهای وحید شماره یک و حمید هم راه به جایی نبرد و پسرها متعجب و عصبانی برای روشن شدن موضوع رهسپار دفتر خدمات شدند. هنوز به آنجا قدم نگذاشته بودند که صدای فحش و بد و بیراه آقای شاهمیری که فریادهایش از آن سر راهرو به وضوح شنیده می شد، آنها را در همان ورودی ساختمان بر جای میخکوب کرد. از محتوای سخنانش چنین بر می آمد

که در حال رفع اتهام از خود است. جلوی در دفتر شهردار نیز شلوغ بود و هر کسی چیزی می گفت. به نظر می رسید اتفاق مهمی رخ داده باشد، چون بزرگان و ریش سفیدان محل نیز حضور داشتند و ورود بچه ها و نوجوانان به داخل ممنوع بود. می گفتند این دستور شهردار است. پسرها که به علم لدنی احساس می کردند این اتفاق بی ارتباط با آنها و فعالیتهای اخیرشان نیست، برای کشف حقیقت، جمال کوچولو را مخفیانه از طریق پنجره دستشویی به داخل فرستادند.

پس از انتظاری کوتاه اما کشنده، جمال برگشت و با خبرهایی که داد به واقع کمر دوستانش را شکاند:

- خسرو رو به جرم داشتن و پخش کردن مواد مخدر دستگیر کردن!

نگاهها شگفت زده روی پسر بچه موحنایی قفل شد، حمید که از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد، ناباورانه شانه های جمال کوچولو را گرفت و در حالی که به خاطر قلیان احساسات او را به شدت تکان می داد گفت:

- دروغ می گی! امکان نداره! ما بیست و چهار ساعته باهاس بودیم، آگه از این غلطها می کرد می فهمیدیم... راستشو بگو! چه اتفاقی افتاده؟ تو اونجا چی دیدی؟ چی شنیدی؟ حرف بزنی لامصب!!

جمال که در راه کسب این اخبار از یکی از بزرگترها کتک خورده بود گریه کنان جواب داد:

- به خاک مامانم راست گفتم... تازه می گن اون بوده که وسایل کارگرا رو می دزدیده، کارگرا دیشب کیشیک دادن و سر به زنگاه گرفتنش و تا می خورده زدنش، من خودم دیدم، سر و صورت خسرو پر خون بود!

آه از نهاد همه بلند شد، فرهاد و آیدین با تاثر به یکدیگر چشم دوختند، وحید آسمان را تماشا می کرد و جمال به آرامی اشک می ریخت. حمید هم پس از زمزمه ای کوتاه و نامفهوم با خود، به یکباره منفجر شد و فریادکشان با متهم کردن مسئولین شهرک، می گفت که برای خسرو پاپوش درست کرده اند. هر کاری کردند تا او را آرام کنند نشد که نشد، دیوانه شده بود و می خواست همه را بکشد. حتی بزرگترهایی که با شنیدن صدای او با حالتی شاکی از ساختمان بیرون آمده بودند نیز با دیدن چهره خشمگین و درنده او ترجیح دادند مداخله نکنند. تنها کسی که زورش به او می رسید وحید بود که به زحمت دستانش را از پشت در کتفهای حمید قلاب کرد و او را که همچون جانوری وحشی دست و پا می زد از مقابل ساختمان دور کرد. بهت و حیرت همه را به سکوت واداشته بود. حتی فرهاد نیز که در هر حالتی می کوشید آرام و منطقی باشد، نطقش کور شده بود و به جای او، آیدین با واقع بینی هرچه تمامتر در گوشه دیدگاه خود را بیان می کرد:

- درسته که ما همه طرفدار خسرو هستیم و معتقدیم اون بی گناهه، ولی من هم جای اون بودم و باهام تا این حد بد رفتاری می شد، به فکر انتقام گیری می افتادم.

فرهاد در حالی که از شدت تاثر کف دستش را مقابل دهانش گرفته بود به سختی جواب داد:

- قضاوت خشک و به دور از انصافیه، ولی باید دید کی این وسط واقعا مقصره؟ گیریم اون این کار رو کرده باشه، آیا درسته که تمام تقصیرها رو گردن اون بندازیم؟ چرا از میون این همه بزرگتر، یکی حاضر نشد مسئولیت خسرو رو به عهده بگیره؟ چرا همه فقط شعار دادن ولی در عمل چشمهاشونو به روی اون بستن؟ اون کسانی که می گفتن بهش سرپناه می دیم و حمایتش می کنیم

کجان؟ چرا نمی آن کمکش کنن؟ چرا خودشونو زدن به نفهمی تا همه گناهها بیفته گردن اون؟ آیا فقط اون تو این ماجرا مقصره؟ پدر بزرگش که حتی در خونه شو به روش باز نکرد و اون رو توی این جامعه پر از انحراف و خطر رها کرد گناهکار تره یا اون که فقط یه نوجوون پونزده شونزده ساله خام بی تجربه اس؟

آیدین در مقام هم دردی دست فرهاد را گرفت و گفت:

-تا بوده همین بوده فرهاد جان، عده ای فدای بی عدالتیها می شن و صدایشون به گوش هیچ کس نمی رسه، همه آدمها خودشون انتخاب نمی کنن که بد باشن، آدمهایی دیگری بالاتر از اونها نشستن که با شرایطی که ایجاد می کنن راهی جز گرایش به سمت انحرافات براشون باقی نمی ذارن، این آدمها هرگز نه شناسایی می شن و نه به مجازات می رسن و اونیه که در نهایت محکوم می شه و سرش می ره بالای دار، همون بخت برگشته ایه که حقش پایمال شده بوده، از دست امثال من و تو هم کاری بر نمی آد، با ارکان قدرت نمی شه در افتاد.

فرهاد دندان قروچه ای کرد و در حالی که دیدگانش با قاطعیت می درخشید گفت:

-شاید، ولی می شه اذیتشون کرد، اونها ممکنه در حاشیه امنیت باشن ولی ضد ضربه نیستن، می دونم نمی تونیم شق القمر بکنیم، ولی دست کم می تونیم که برای دوستانمون سنگ تموم بذاریم؟ من به هر قیمتی که شده نمی دارم حق خسرو پایمال بشه، ممکنه کم سن و کم تجربه باشیم، ولی همون طور که حمید یه بار گفت تو سری خور نیستیم! تو هم اگه می خوای بهم کمک کنی برو لطفا بچه ها رو صدا کن بیان اینجا چون می خوام مطلبی رو باهاشون در میون بذارم، نقشه ای دارم که برای اجراش به حضور همه احتیاج دارم، به این آقايون ارکان قدرت نشون می دیم که به خاطر دوستانمون حاضر به انجام چه کارهایی هستیم!

آیدین که فرهاد را خوب می شناخت و می دانست وقتی به این شکل سخن می گوید در صدد انجام کاری غیر معمول است، معج او را گرفت و گفت:

-چه خیالی تو سرته فرهاد؟ بخوای دیوانگی کنی جلوتو می گیرم!

فرهاد زهر خندی زد و گفت:

-دیوانگی؟ نه! با دیوانگی نمی شه حریف اینها شد.

آیدین که متقاعد نشده بود، بار دیگر از فرهاد توضیح خواست و او با آوای مرموزی جواب داد:

-تحصن می کنیم!

برای شهردار روز خیلی بدی بود. شنیدن آن همه انتقاد و سرزنش آن هم در حضور رقیب دیرینه اش خانم آهنی و در حالتی که همه حق را به جانب او می دادند، غیر قابل تحمل و خارج از تصور بود. بسیار کوشید که با داد و فریاد و هوچیگری ذهنیتها را به نفع خود تغییر دهد اما موفق نشد. حتی یادآوری سوابق عملکرد درخشانش نیز موجب نشد منتقدینش سهل انگاری او را در

مورد خسرو نادیده بگیرند. به ویژه خانم آهنی، که پس از چند هفته در حاشیه ماندن، فرصتی یافته بود تا با او بی حساب شود و محبتهایش را جبران کند!

در مدتی که عملیات نرده کشی در جریان بود، خانم آهنی به طرق گوناگون از سوی کارگران مورد استهزاء قرار گرفته بود. در ظاهر از او حرف شنوی داشتند ولی در عمل به تذکراتش بی اعتنا بودند و هرچه می گفت وارونه عمل می کردند. اعتراضاتش را هم با اعتصاب پاسخ می دادند و به کوچکترین بهانه ای دست از کار می کشیدند. این عدم همکاری که نشأت گرفته از تلقین افکار مردسالارانه شهردار بود و امر و نهی زن را به جمعی مرد در هر حالتی تقبیح می کرد، در نهایت او را به انزوا کشاند و کار را به جایی رساند که حتی رفتگر و شبگرد نیز از دستوراتش سرپیچی می کردند. شهردار با بهره برداری زیرکانه از رفتار تند خانم آهنی با پرسنل خدماتی، به گونه ای آنها را از نظر عاطفی با خود همراه کرده بود که به غیر از خودش از هیچ کس دیگر حرف شنوی نداشتند. محبوبیت آقای شاهمیری روز به روز در حال افزایش بود و استقلال عملش گسترش می یافت و این به معنای فراهم شدن شرایطی مناسب برای حذف همیشگی خانم آهنی از صحنه بود.

ولی به یک باره ورق برگشت. شهردار از همان نقطه ای که از آن به عنوان سکوی پرتاب تبلیغاتی خود استفاده کرده بود، ضربه خورد. تمام کسانی که در آن روز فراموش نشدنی، مجبور شدند در مقابل لُغز خوانی و ژست پدران اش سکوتی خُناق گونه اختیار کنند، اینک با انگیزه ای دو چندان شوکت و جلال او را زیر لگد انتقادات خود گرفته بودند و ظاهراً به کمتر از شکر خوردن او رضایت نمی دادند. آقای شاهمیری در آن لحظات فشار زیادی را تحمل می کرد، دیگر از امثال فروشنده گرد و چرب زبان شهرک خبری نبود که جانبدارانه تصدق سیل چخماقیش برود و لبخند شکوهمند را بر لبانش بنشانند. همه بر ضد او، استعفایش را خواستار بودند.

در چنین شرایطی که او عاجز و درهم شکسته، حتی از مدیران ارشد خود نیز سرزنش شنید و دم نزد، خبر بست نشینی نوجوانان در مقابل دفترش، آن هم در حمایت از کسی که موجب سرافکنندگیش شده بود، همچون ضربه پتکی بود بر دیوار در حال ریزش شکیبائیش. تا آمدند مداخله کنند و مانع شوند، او به ورودی ساختمان رسیده و لگدهایش بر سر و صورت دو نوجوانی که جلوتر از همه در صف تحصن کنندگان حضور داشتند، نشسته بود.

به رغم زخمی شدن حمید و فرهاد، پسرها از موضع خود عقب نشینی نکردند و تمامی ترفندها در جهت منصرف کردنشان بی نتیجه ماند. چنان در عزمشان راسخ بودند که خانم آهنی مجبور شد همانجا برای درمان آنها بی که مصدومیتشان برطرف نمی شد، اقدام کند.

خبر چینها در کوتاهترین زمان ممکن، خبر این بست نشینی را در کل شهرک جار زدند. در کمتر از نیم ساعت تعداد تجمع کنندگان دو برابر شد. هرچند، نیمی از آنها تنها برای ارضای کنجکاو و با هدف خنده و سرگرمی آمده بودند و به نظر می رسید ماموریت دارند با مسخره بازیهایشان اصالت تحصن را زیر سوال ببرند. به هر روی این حرکت بی سابقه در تاریخ شهرک، با پایداری برگزار کنندگانش، تا غروب آفتاب ادامه یافت و با وساطت ریش سفیدان محل، بدون درگیری به پایان

رسید. هر چند پسرها تا مطمئن نشدند که خسرو دیگر در ساختمان خدمات حضور ندارد، دست از اعتصاب برنداشتند. گفته می شد او را از پنجره عقبی خارج کرده و به کلانتری انتقال داده اند.

تجمع بعدی پسرها در کلانتری محل بود و پیگیری آنها تا به آنجا ادامه پیدا کرد که خسرو از اتهام توزیع مواد مخدر تبرئه شد. با این که در چادر محل زندگیش بسته کوچکی حاوی تریاک پیدا شده بود، کسی حاضر نشد این موضوع را پیگیری نماید و ترجیح دادند از کنار آن بی اعتنا بگذرند. ولی به جرم سرقت وسایل کارگران او را مقصر شناخته، با یک درجه تخفیف، به ادامه کار در یک منطقه بد آب و هوا محکوم نمودند و پرونده اش به این ترتیب بسته شد.

با اتمام عملیات نرده کشی، ساخت زمین چمن نیز به پایان رسید. در حالی که کلیه عوامل نوجوان آن، به خاطر رسیدگی به پرونده دوستشان درگیر محاکم قضایی بودند، شهردار موقعیت شناس در غیاب آنها، مسئولیت کار را بر عهده گرفت و همان گونه که وعده داده بود، با به کارگیری مرغوبترین بذر چمن و کود شیمیایی، زمینی استاندارد با چمنی مخملین ساخت که دیده ها را مفتون می کرد.

در اعلامیه ای که به همین منظور در تابلوی اعلانات شهرک نصب شده بود، ضمن تشکر و قدردانی از نوجوانانی که در پیشبرد این پروژه عمرانی زحمات فراوانی کشیده بودند، از آنها دعوت شده بود تا در جشنی که به همین مناسبت، در سالن اجتماعات شهرک برگزار می شد، حضور به هم رسانند. هر چند شایعه در مورد برگزاری این جشن از مدتها قبل بر سر زبانها افتاده بود، خیلی ها معتقد بودند که شهردار می خواهد از این طریق با نوجوانان شهرک آشتی کند. به ویژه که گفته می شد او قصد دارد به پاس زحمات پسرها، نام آنها را روی پلاک آهنی نصب شده در ورودی زمین چمن حک کند.

راست یا دروغ، آن جشن بدون حضور سه نفر از اعضای اصلی گروه، یعنی فرهاد، حمید و آیدین، برگزار شد. مخالفت و یا تحریمی هم در کار نبود، فقط آنها وداع با دوست سبزه رویشان را که از قضا در همان روز برگزاری جشن، به مدت چهار سال به جزیره خارک تبعید می شد، به شرکت در آن جشن کدایی ترجیح دادند.

خسرو با لباس پیژامه مانند کانون اصلاح و تربیت در مقابل دوستانش قرار گرفت. خوشحال به نظر می رسید. آثار ضربات مشت و لگدی که در روز دستگیری نوش جان کرده بود همچنان بر سر و صورتش هویدا بود. با لبخندی بی رمق ولی به غایت خالصانه، از دوستانش استقبال کرد و در جواب سوال حمید که می پرسید "اونجا می فرستنت چیکار؟" گفت:

-قراره جوشکاری رو به صورت حرفه ای یاد بگیرم، می گن اگه دل به کار بدم، بعد از اتمام دوره می تونم واسه خودم کار کنم و آقای خودم باشم.

فرهاد همچنان که در جستجوی حقیقتی که لحظه به لحظه آن را بیشتر درک می کرد، نگاه از نگاه خسرو بر نمی داشت پرسید:

-احساس می کنم از این که داری می ری اونجا خوشحالی، با این که می دونی در غربت از گرما هلاک می شی.

خسرو با نگاهی ژرف و غمگین جواب داد:

-درسته، ولی خدا شاهدی که هیچ وقت مثل حالا احساس سبکبالی نمی کردم. می دونم دهنم اونجا سرویس می شه، ولی عوضش دیگه کسی نیست که بخواد الکی بهم گیر بده و جیهامو بگرده و باهام مثل یه دزد رفتار کنه، اونجا همه غریبه ان. حمید که در هر شرایطی از شوخی کردن ابایی نداشت با لبخندی تلخ گفت:
-و مثل خودت سیاه!

خسرو برای اولین بار از ته دل خندید و گفت:

-آره، اونجا دیگه همه شکل خودمن، از این بابت دیگه تبعیضی برام وجود نداره.

وقت ملاقات محدود و سوالاتی که دوست داشتند از خسرو پرسند فراوان بود اما چه سود که در نهایت نیز ناگفته و سر به مهر باقی ماند.

پیش از خدا حافظی، پسر سبزه روی گویی برای نخستین بار تحت تاثیر فشار احساسات فروخورده اش قرار گرفته باشد، واقعیتی که در طول شانزده هفته سال زندگی محنت بار در زیر آوار سرخوردگی و خویشتن داری اجباری مدفون مانده بود را چنان روشن و بی تکلف بر زبان آورد که دوستانش را تا سر حد لرزش شانه هایشان به گریه انداخت، اما در این میان، اشکی که بر گونه های فرهاد می ریخت نه فقط از روی دلسوزی که تحت تاثیر دردی بود که روزگاری مشابه آن را خود نیز تجربه کرده بود.

- قدر زندگی ها تونو بدونید، قدر پدر مادراتونو بدونید، که فقط خدا می دونه که چه نعمتهای بزرگی هستن، نعمتهایی که حتی اگه نداشتی شون ولی می دونستی کجا خاک شدن باز خوشبختی! الا اقل اگه ازت پرسیدن نه ات کی بود، بابات کی بود می گی این سنگه، این خاکه، این قبره... من خونواده نداشتم، هم بازی و هم صحبت نداشتم، حتی مثل شماها یه دوست دختر نداشتم که بهش محبت کنم و ازش محبت بینم، یکی نبود که شبها با خیال راحت کنارش بخوابم و بگم این منو دوست داره و مراقبه که کسی بهم آسیب نرسونه... مگه من چه گناهی کردم که باید این همه با دیگران فرق داشته باشم؟ لامصب از شانسم رنگ پوستم هم مثل بقیه نیست! خیلی عجیبه، من هنوز بچه ام، هنوز هیجده سالم نشده ولی احساس می کنم صد سال عمر کردم، به اندازه هزار صفحه کتاب! کتابی که یه روز حتما می نویسمش، دو جلد، اسمش رو هم از حالا انتخاب کردم، زندگی دیروز و زندگی فردا... زندگی دیروز خیلی قطور نیست، شاید چند صفحه بیشتر نباشه، آخه در مورد دورانیه که من واقعا احساس خوشبختی می کردم، وقتی که بچه بودم و تموم اون چیزایی رو که الان ندارم، داشتم... عوضش زندگی فردا حسابی قطوره، معلوم هم نیست کی تموم بشه، فقط می دونم تا روزی که زنده ام نقش اولش رو باید خودم بازی کنم... تک و تنها! ولی یه روزی می نویسمش بچه ها، یه روزی می نویسمش...

خسرو را در میان اشک و زاری از دوستانش جدا کردند و از آنجا که بیشتر از زمان مقرر حرف زده بود و دست بردار هم نبود کسان کشان بردند. در لحظه آخر که درب به رویش بسته می شد، صورت لاغر و سبزه اش یک آن از روی شانه ماموری که به زور او را می برد نمایان شد و شنیدند که می گوید:

- من راهمو پیدا کردم بچه ها، این بار می دونم می خوام چیکار کنم!